







Handwritten text, likely a signature or name, appearing in three lines.

Handwritten text, possibly a date or a short phrase, appearing in two lines.

Handwritten text, possibly a date or a short phrase, appearing in two lines.



# ایمان

بسم الله الرحمن الرحيم

خود را بستر کمالی آید	بنا هم خدا سازد و نیکو
ندای خود خشن خرد نو	ایمان است و نیکو
دشمنی در دشمنان	توانا کنی تا توانی
نمی آید شکوه و در بار	خود را بزرگوار
بر اندازد سقف آید	نکارند و نفس آید
خود را بستان حق	ناروست مانده
نیکو بختی بر خنده	تواند و رسم ده و ده
درای رسم بود و نای	هر رشتن و هر رشتن
بکم نیکو و بگشتن	نیکو بخت و نیکو
بیکم نیکو و نیکو	نیکو بخت و نیکو



نوشته و کمال کائنات

بدون نه هر کس که او را

خداوند و او را

نام او است یکی

سوره الفاتحه

خداوندی بجهان و کبر

بود بنده را را خداوند

توئی و او را و بود

بختی بر حال و بود

بختی تو بختی و بود

خوفا و خود و بود

ترا خداوند و بود

که آمد ز تو هر را و بود

و او را که از خود و بود

و او را که از خود و بود

چو تو استی از خود و بود

چو تو استی از خود و بود

جهانی چنین و بود

جهانی چنین و بود

و او را که از خود و بود

و او را که از خود و بود

و او را که از خود و بود

و او را که از خود و بود

طبیعی که تو هر کس و بود

طبیعی که تو هر کس و بود

برای تو هر کس و بود

برای تو هر کس و بود

و او را که از خود و بود

و او را که از خود و بود

مجلس شورای ملی

دولت و ملت

بوز در خشت های ایام

بچرخ ساز قول سحر

مهری در خشت ایام

زبان سحر بانی

مهری که خشت ایام

که هم تکت و بود

تخت هم تکت

سخت صاحب

فریاد نو

مهری و است

بمانده

سخت و

سخت و

سخت و

کمر و

کمر و

مهری و

مهری و

مهری و

مهری و

مهری و

مهری و

مهری و

مهری و

مهری و

مهری و

مهری و

مهری و

[illegible]







[illegible]

پیشہ و کسب

150000

4-10-59

1990

1

100

1. The first step is to identify the problem or question that needs to be answered. This involves understanding the context and the specific requirements of the task.

100

سید محمد علی

100

100

100

1990

100

100

1950

— 10 —

100

22

100

1944

بسم الله الرحمن الرحيم

100

100-1242

۱۰۰

اسمیت

14-00000

100

7-11-68

100

نام و نام خانوادگی: ...

مجلس شورای اسلامی

10-11-68

ف. زهره و قمر مشهور

سید محمد

1000-1200

ازدحام

2

*[Illegible handwritten signature]*

100

1990

مجلس شورای ملی

کشتن و سربردن

مرفوع بنفوس

که بر باد او سحر و جادو	که سحر و جادو بر سر او
دری نشسته و کند هر دو	درین زمان خط بر او دارد
بریدن نیاید تشبیه کند	ز او ایام اندیشه را بشود
که نظم بیشتر از سخنش بود	سخن گفتن آسان بر او
به ساری آرد سخن بر لب	که کسی که بر آرد به او رسد
همه آورد و کشتن هم را نبرد	فردا که روی آینه است نه
و در کتب تنسیخ را نگه دارد	که کسی صبح را بر او دود کرد
از حد بری یاد شد بخت	در ترتیب بر او بگردد
چه معلوم و چه جوره نبرد	سخن بر او که بگردد
چگونه درین عالمی جادو	نماز او را درویشی است
که از او نماند چیزی در دنیا	که او خست این دهر را برین
و با او نه طاعتش زنده	در یک سو که آید از دست
خوار ازین بهره فریاد	که او طره نماند در بار
که آید از جگر خشم عاق	من آن ابرم انچه در شرف
بر آن سیرت نه نیاید	در آن کجا خود خوانان

مکن آن هر چه بگویند  
و ساجد که بخارزد و دروغ  
زین که شده بد و بدخوا  
هر روز که آن صفت  
بگفت ز دودم زده لاله  
سوزان به فیض از این  
چون کردم زین را تا  
خواندی آن محتسب کا  
خواهی بکنج یا کعبه  
مثل زودین آنکه فرزند  
بیا و بکول بود  
بیا هر که دل آرد  
چنان براند و خوی  
چهاران فراوان بود  
بسیار دکان ترغاید

زین سیر و نشسته بیک  
و زودار و آیمیش غرض  
هم از خوی منت آب شد  
شالی نوبت بر طرف  
به آن تا پذیرد ز توت  
کروان و کز چشمها تا  
بپذیرد ناک شد جای پاک  
بگونه ستد و جان  
بناید عیان از باضت کشید  
که بر باید از هیچ و بیانه  
نشد اما آورد چون بود  
سرانجام آن کرد با یک  
بدن نطع ترسم ز خون  
هوس کرد و جود  
سوزاند تن بر کد و آفت

چو بر خاوت خود در آید محو	بماد و زمانه با باد
و با تیر زاده تری و آب ابر	که با تیر نفس پاک
سایه کواش است و شوق	بر و صندل و محو گل
من آن خود سوزم و در بیم	نارم و خرم یک یک
نصانه بی سینه که آفرید	بجز زدی نایار من
بنایک به در مرد آفرید	نه چرخه که زش و زنگ
به چشمن به کله سگویی که	و کلبه تیر زده خمار
نماد و آن خوی سار زنگ	که سار و نوا و از زنگ
چو به پیشی سینه به در بر	کنه دست و بر برین
دو کمرست کان بر ریشم	که دعوی بی در استی
کما که گاه بر ریشم	یک کاروانی بر ریشم
دو باشد مکن تکبیر	فریاد و شمشیر
کنه یک مکن مایه خود وقت	مردی عز و یک مکن
ترویگی به باید طلب کرد	که کشته و زار هم گاه
یک زبان مکن کبکین کرد	به به صد مکن کبکین

دردن کس کاره چون  
که جوش کسب بسوزنی  
بهر اندوه نیست منت  
درین طشت غباری آلود  
کجا خاکدان باشد و آئینه  
منو کز خم است برنج نگو  
اگر جادوی برجمی شد  
جواب فلک بار باین زد  
کس زینگاه بلای است  
درین پرده از آسمان جداست  
کسی را که گردن را زد بینه  
به باز چه کین عجب نازک  
از زبان منج را کلا سر  
درین جادو چه سازد عجب  
سر افکاه بر جادو باشم

در هیچ درده مستی  
و کبر بر نخوشی سوی خام و سز  
از خوشک اندازد از ماسهر  
تو غبار حاکم خاک طشت  
رو باین عشقی رو باین کزیر  
که صد کوزه رنگ نیاوردی بچ  
آنی پس درده دران سز  
که بستی باین و بینه  
اگر زیر آبکش حاتم بود  
که این پرده را کس ببرد  
همش باز زد کردن آلود  
نیار دوین چه دوی رنگ  
بجزر مکان سیاهش  
شکوه جادو کرده چون جادو  
کدین کینه چه بر باشم

بیاورد و در این دو روز	دری در که نوبه های درگاه
بنام می آن می فرستاد	که این در بدو پیش می فرستاد
مهره که در این جاگاه	بر روی انداخت و در این جاگاه
تشنه قی که جان می کشید	بسیار لحظه در دو یک لحظه
ماضیه شش می آورد و شش	شش می کشد جانی در آخر وقت
که اگر کشی نباشد در دست	شماره نه و بیست است
در این میان می بایستی	نمی شد از هیچ باران و باران
مشغول می ماند و در این میان	برق داده به آنکه باشد تمام
جهان انجمن شده از هر طرف	که آنست تو بر نزد کسی خوش
سهراب سحر است که در این	که از برق که از یک کمان
در این دلی پرده دانه نخت	که این باران پرده دانه نخت
بر هر دو آن در بدو آن	سرمه دارم که از هر دو آن
چنان وقت وقت آید در	که می رسد بدو آن از هر دو آن
و در بار نخت است سهراب	سرمه بر سر خود که از هر دو آن
چنان که می بایستی در دست	با فغانه غریب در دست



باین چه کار تو ای هم پرید  
ازین چای روی مخالف و  
کمراف بزان در آرم بکار  
و کز با چنین تی جوانی کنم  
بیار چه با سر کزین  
نخواهم با کردن این

سپاسی خنن بر چه دردم  
بهم بستن کمر هم و کمر  
بدانم در مردم و ز کار  
بجان کسان نه می گفتم  
غایم صفت روی انداز  
نبارم این سر

حالت سر

چو فیاض در باد آید  
ازان بر کاس سر در شب  
و ز بار و دست و ز  
فرو رفت شب و روز  
و کز بار خشم سبک خیز  
چو دولت دهد بر کس  
هم روز و روزگار است  
چو فرمان ده نقش بر کار

و کز سر صدف بر باد  
زین سایه بر خاست  
و ز دوستی و دشمنی  
شمار نکند هیچ صاف  
و ز شایسته بر دلم  
ز سنگ یکو بر آید  
و ز روز و روزگار  
فرمان من کرد ملک

برآمد ای که دم اندر ای  
دین شهر که قال یاری کند  
خود گفت آنکس بود شیخ  
جاده روشن چهره باز بود  
بنور آن دهر که بود سرخو  
زبان آرد و سوزی فرستد  
نخوت کینکاری که سنجی  
همه کارش با شمشیر  
که کرد سده زبانی نشاند  
بزرگ اندک خود بسیار  
سختی و سببش که چون  
مراست کند از اوقات کا  
که پیش کار جهان برشا  
کشت برین شاه خوبست  
ز آن آره بر سالخورد و دست

کین که سده بر کین  
که باشد که او سده یاری  
که داد او که باشد و بر  
جای خنیش بی تر و بود  
دهر بی شغف و سده  
دهر نشه را راست  
بوی نه زبون خام و سده  
را اندازد و داشتین خا  
بستی کلاه بر سر اند  
شکوه زنگان این کین  
ز طبل دیده بر کرد و  
شمر و توانی کین تا هزار  
جهان هزاران باران یاری  
کین کین گشت ز بر و بر  
که صفاک از این گشت تا

مجدد سرخون را بر بوی جان  
بدریاد سد در فشانده کشت  
بهر حال که زیت بر آید و بلند  
بجهد آید آید ساه بجزین  
نسیب خجیل کوه نازک کا  
بماند از ده سر که از آنجا  
فرز و هر که او دم از چرخ  
از آن شد سرافراز این بجا  
ازین هر کسی این نام را باز  
سوی دیدیم از سر غریب و خوش  
درین نزد و جوی و طواف  
نه بی نی طبع بازار کا  
بهین آید را دیدیم از لعل  
نرمداری الفی چنین آید چینه  
نشدیم و بالائی این بفر  
خوش

بماند از ده غنچه استم ثمن  
کند کردن کوه را عجب است  
سر کسبه را بر کشاید زمین  
که نازش خورست و در شرف  
سختانه ام جز نا یکا  
رواده و شش سب و دما  
اندریم در و خوی نه است و  
که در او نیست از سر و خط  
عبودان و نامه نام و دست  
بسی سدر و سیم خوی آید  
همه لایق نهایی بی نسیم  
بکجا جوی کی چاکلی خوار کا  
صه بری جوی و لفظی جوی  
غنمای من چون نباشد  
خروس سفید است در زیر

<p>خوستان ویر گویست که هر پادشاهی نوازی نام برآزده باکساینگو کبابی</p>	<p>خواهر نده طبع خود دود هلا که گران رخ عروسی نام برآزین محمد مرغان شخ</p>
<p>کر قفاری لبخند بیان آرا که کنی آگنده سزاوار گستی فویدی همان خطبه خوان باز بر سر بران خطبه سکه نام است ملک نصره الدین سلطانی چو داد بود با زکات توقع نسبت زرد سرازمده قری و مبل بسم بر برید و گرفتند سبب خون و عمل برآورد</p>	<p>نظامی کفیه نگین به برون ای کر صیدی افکند چنان کنج اگر بخت روزی چو بر سکه شایسته روزی شبی که چو دود ایام است سر سوزاران کرد بخت چو محمود با فو و فرست بطم نامی دولت ز محمود بیماریت هم صیه هم کاه بختی در نزد خون و فضا چو جام نرد می سالی</p>

چو هستی این برادران  
کجا گشت بنامین او  
چو ساین شده به رنج  
که بشکستی نام او  
سرو روی آن بند کرد و چرا  
مکاب زنده آید بهشت  
یکچند خان برین از فرس  
و بهر بو تنگش بسته ز  
درین شهر مان شاه و  
چو انگین تو اندا و  
نه پانده ام خیره در کانا  
اگر انگین بهر بو بست  
شزد کربو نام و انگین  
با حیای او زنده شد مایه  
کراش لرزه که سماج داد

بیا کی کند ابر بر ز قلاب  
ز شا این گردون بر نه  
نگاش بنامند بجز ماه مهر  
کند دردی سیرت و شان  
که خود را رسن نامده است  
کند نشاند مار رنگ و حق  
کند همت بسیار که بیا  
ولیکه آید غفلت و دین  
نه مهر و وفا هر چه خواهد  
که هست و ذکر سفر و این  
که گشت ازین سزا و نده  
بود کی سبب برت بر روی  
که هر سبب کی گشت و  
که او من اینک شان ماه مهر  
شد آن شهر با درین

پانچواں نمبر کی کتاب

پیشکش جوئے

1941

7-10-68

١٠٠

الحج بوسعائنه براوردن

محمد تراحمی

مجلس شورای ملی

کتابخانه عمومی و مرکزی

تجارت و بازرگانی

چونکہ ان کے لئے

مفتاح السوء

(19) *Myrica* *maritima* L.

100

کتابخانه ملی افغانستان

8/5/43

مکتبہ اسلامیہ

100

1000

1000

د. محمد باقر

المرافعة في نود و نود

مجلس

اجتاد و جهان منظرانده

برون نامدا و در بحر فقیر

اکرم خاندان شریعتی

پیش از این در مورد ریشه و منشأ

تقریر تاج الدین

1945

مگر کزین سده و پنج سهر  
کل بیدار ازین کت و سهر  
برادست و روانه از کج  
زیرین کجست سده کت و سهر  
زاد دی آنگاه از دور

مگر کزین سده و پنج سهر  
کل بیدار ازین کت و سهر  
برادست و روانه از کج  
زیرین کجست سده کت و سهر  
زاد دی آنگاه از دور

زاد آفتابان از دور  
جراح از چو باشد سهر  
نه آن شد کلمه نوی به سهر  
کلمه زان آن شد سهر  
دماغی در آن در سهر  
چو عانی بود راست سهر  
کیان کرد سهر  
توئی راست از سهر  
نوکا سهر

نور تو به سهر  
خاور با و دیه توان سهر  
که در کج سهر  
نشد سهر  
ز سهر  
همش سهر  
ز سهر  
تو در سهر  
نقص سهر





ملت درویش باو آید و دلش  
براق شود که شش از کار  
خندیت تا دوا خوش بگوید  
دو تنی ترا به هیچ شسته تو  
در خنده و نیت و مودت  
اگر چه از به کار ی نرزد  
مباد از تو هر که هستی

کوبادی تهاج چون بر  
بغداد چون می گردان گاه  
که می خند بلندی نیاید  
سهر از زمین اهر و نیر  
در شش کین از تو هر دریا  
هر ستاد مت یار کاری  
و از به کار ی نرزد

سفر یوسفان یونان کرد  
که چون کبر از شاه کیتی  
به یونان یونان گدا از او  
ز به شش سوی دشت آورد  
دماغ و کس با از شیفست  
سخن از نهان جسته بر  
از ان فارسی فست حشر و

بدا هر چنین اگر در کان  
از کرد و شش بگردون  
و عسکاه پیشینه ز او  
به و شکری کرد باز  
و سبب کین دار بخت  
ز یونانی و به یونانی  
مگر بر یاد و شش حشر و

دگر دنیاها هر روزی	هر روزی که در این دنیا
هر روزی که دنیا خند و فان بود	کشتن که در سر او دگر
که هر روزی که در کشتی	وزان جمله را بی اندر
صدقه و غیره هر روزی که	به پیر آید ز روم و بیانی
تقوی و ایستادگی	من بست کجاست که
و کوه و دریا و هر روزی	مگر وزنده باشد و بیانی
ایمان و غیره که در کمال	به نیم کرد و از هر روز
که با نیکو از آن هر روزی	بیکار و از هر روز
چنین که در هر روزی	به پیر آید از هر روز
چنین که در هر روزی	که در هر روزی
کون که در هر روزی	در هر روزی
همان که در هر روزی	نه نیست بر هر روزی
شادان جهان و هر روزی	که دانست و هر روزی
جو کسی از هر روزی	که هر روزی
ایر بارگاه و هر روزی	هر روزی

در آن جهان شده نزدیک  
بهریج نیز پس با فرو  
زبانشان که در پیش  
بود دولت پس در آن  
کمون کان دای درین  
فری که به بر جبرج  
نساخانه در شاد و ادم  
کچو که از شوشه سنج  
دانش خون شوی سیزدان  
شادی کا و کبی نیز  
ز دی وی بر روی  
ز فرس پاسی بر آب  
مرا نسج کافال و  
دگر نسج من در زده  
دعا که از راه آوارگی

در آن جهان شده نزدیک  
زبانشان که در پیش  
شد و از یونان بد  
سکه که در آن یونان  
زبان که با به پیش  
دست کش پیش  
برو هیچ بندی از و  
در آن که نشاند یک  
در آن که در آوردی  
خیمت کری جستی  
بر آوردی از دل دم  
بانه هم ناری  
ز من خداوند از  
اما نه شایه عا  
یار دگر معنی

دعا زود را بدو بخشود و دعا	چو صفتی سر بر مرد مصدود خوان
جهان بدین گشت ای سر	سکنده جهان بادشاهی گشت
بدو بگفت هر کس به طریقی	در زمان غافل بدو کرد و دو
جهان نامیزن بختی	بکسی بجوی عجز کند بختی
کسی داد خواهی بدو راه بر	اگر سرزن بود که طفل در
گشتد هفت کعبه یافان	جهان راستی به حسابان
کارا که کار کار عالم گشت	بندیر کار که کار دم گشت
بسته و بستم کی زدی با کجا	و کرد بیکار که بسته می گشت
نمودی در شش خالی از شش کردی	فشنیده ام که هر جای را ندی گشت
که بسته بودی هزاران گشت	زیر لاد و پوشان بستن گشت
که از آن شدی انداختی	زده و گران چند جا و دوش گشت
یکبار بودندی از آب	زبان آوری و وقت گشت
که انجام بدیده خوشی آن	چیکان بار یکس به پیش گشت
که در شب عانی تواند کرد	در بران را به سبسی بگشت
درین جمله خالی بود شش	به سبزی نیر بود شش گشت

چه کار کرد بستاندنی ای  
ریشش کو که صف سار  
باند راه جد و هر که  
پند ان بختان ای کین  
تد به بران بسیار  
چو نیکو نه به سارا ای  
کی دشمنی یا فتنی  
به بغا اول به ندانی  
اگر دشمن زده ای دشمن  
که آتش خود را در دهن  
که ز نوکران چاره ستر  
چو زخم زان به شرم  
بیکم از چاره هر سان  
که زان به دی آن کار  
و که به شرم دی نما

بسکلی کنان سارا ای  
رهر کو که باری خواستی  
دان مثل باری نمودی  
کناده شدی آن کره بر روی  
بدستوری خست نیکوال  
دو به سه و غریش با آری  
که سحر از خست کو نشین  
بر کار خود را بوز ساختی  
با من شدی کار چون دشمن  
یا نوکران چاره کردی  
به روز بان ان فرج را  
ز زان چکیان شدی به  
به دود عا سخنی آسان  
به به بران روی انکار  
باز دنا به ساری انکار

بمانده بخت پندار او را	تندی یار و سامعی و مرا
زیر شیشه بخت نما کند	مهر و در عیبت بجای آید
ز بزم و طربش بخت	میدی بیار بخت در سبک
یک روز می خوردان افکار	در خرقی بر جان باز کرد
بخت نشسته در گن	کشته بد بختی گریز گران
سازیده بود در زنگش	کشته ز به پیش بودی کاف
و بی جان و بختی	حکله زده بودی گریز گران
فغانی آید بد بخت	دل شاه را بود دای طوفان
برای جامه بود کل افروخته	زگر بختی فام بستی در خور
خداوندان جامه زنجار	بدان جامه بد تا بسی روزگار
زین زنجار جامه زنجار	و بی بختی ز جامه زنجار
بختید بر بخت آید و بود	سرمه آید را آید آید
کس جامه اگر دس از گریز	زین زگر بختی بستی در خور
بختی چشم شاه آمد بخت	مهر و کف کای بد بخت
بختی کل بختی	بختی کل بختی

عزبت چو گشت برتن پاک  
زمین سزد و آتش بر آید  
که این غم است بود بخت  
چو این نیست که تو عمل کرده ام  
خاک بود برین منعم شاه  
شماره پنج بود و سنان های  
ازان بر چو فشان و آرد  
نکرید به حمید و اگر بگفت  
که از ما برکشاند بند  
چو از نقش و پایی و می بزد  
باز مادرین بجز نقره بگشت  
که جوانان بجا گسترده به  
دباز ای قبیله و آل سهند  
ای کافران محبت ای دلی

هم داری شبیه من گوهر سندان  
بیا و سبزه شاه سوخته  
ز توشه و اگر کوه نقشید  
درون به بیرون بدین گردیم  
خون تر شدیم چون خون تاب  
و دماند کشته غنی بکاهی  
بخوش کردیم پیش اندازد  
که تو شب و بیدار در خانه  
بگرد جهان بر جهان بوی  
سریه بسیار گشت بند  
چو خود سپید زنا بچو  
گشت از سر قنده دندان عید  
برن آید از خون بلند  
بنار یک شب سندان

مکن را کلاه نقره

خدا را که تمام هست  
کوهان و قونش ازین دنیا  
مجنونی در آنکه به جای هم  
نمی آید که با بسجده در  
خارج از دیار و وقت و  
دگر که است و آنکه کار  
دگر که در کوه جهان غلبه  
نمی آید که در سر آسمان  
ز کوهش هر که انسان در  
جور بهای خود ملک می کشد  
دو نفس در کوه است که  
دو آن از سر هر یک که  
که در کوهش آن به پیش  
که هر یکی که از دست  
چو این هر دو بیکرمان در

هم بگذرد چو سحر است  
که برین کوه سحر و آید و کار  
دو و سستی و دوری و بی حسی  
و آنکه سبک کوه و جبهه  
دو قون ملک است از آنکه  
که در کوه و در آنکه کار  
به مشغول که کتاب است  
و آنکه هر خلق و کار  
که در کوهش کوهش که  
به کوهش از کوهش و کوهش  
که در کوهش و کوهش  
بر و لا بود و در کوهش  
دو در کوهش و کوهش  
فرشته بری و کوهش  
که در کوهش و کوهش



ز یونان بیکر سواد او  
شمارفت زایش هر مرد و  
عجب بود دیده بکا شد  
کمان بودشان آنچه و نش  
زین وی در شب افاده  
چنین گفت باین عده  
بدان گوش چون نام  
زور کش از آنجه  
بجز موی پریش  
گوگان غلام  
نایبند استاده  
حومو از سر زبان  
اگر از این گوش  
پخشند به گوشمال  
شده اندر این حلقه در گوش

حدیث میکند بدو که  
بر آیین دستکاران  
سکندر و کرکوت افکند  
نه فتح فرشته هر  
که صاحب و نش  
که بشن اندازد و نش  
زور داشتی طوبی  
چو کفن ز مردم  
سوی گوش او کس  
بیک پرشنده محتاج  
پیوسته کی موی  
بد و در زبان  
مکوش او هم که  
که نمک نشنی  
سین مردان و اموش

مکنت

که کمرش به دست زده است

که به شیب جان زان آرد

ز راست که آمد شمشیر خنجر

فکته آن سخن را و آگاه ازین

حکمت و غزال از منزه خو

نمک بهشت هر زبان بسا

بهر کس که آید نالی برسد

همان دست در می کشد

نی دید بر سر از قهر

مختش ز رخسار که خوش

بان فی دل خویش خوش شستی

بدان دشت خنجر چنان گشت

شد آن فرسوده بیده بر

که دارد سکنه او خوش

که بولاد با شمشیر گشت

که بن خنجر آید هر چنان

ز به شیب زان شد رونی

بجز روز پنهان بدون شکار

به بخونه دید جای شکار

که شاه جهان بار داشت گشت

سوی خانه آمد با شمشیر

شبه و خنجر از آگاه است

ز به سر بر آورده باز شد

ز شمشیری آمد ز راه

بر سر شمشیر از آن چنان

دل خود بر انداخته گشت

برون فکته به شاه روزی

نی دید که دور بر سر

چنان بود در میان فی

شمار نامه فی چنان گشت

دوران داور می ساسمی کی قدرت  
سببان با بخود و حوا بود نه  
که این فی جای آید  
برغم خودش کرده نه تنها  
درو جان در عشق مایست  
شکفت آرد بهستان شاه  
حور زنده نگه داشته کنای  
بد گفت کوی مرد بهشت  
که از مرد با که به در آید  
گر کشتی آردی از بند و  
نرا شده چون بهستان شاه  
نخستین بیک تره را داشت  
که چون شاه بهر جهان بود  
ازان راز نهان هم نشسته  
نخستین خزان با کسای بیکری

بر آتش سنان آید  
سببان خطی بد گفت  
که شیرین نهست از عیان  
نشد خمر ز ناله خجسته  
بدن بهرانی زمانه نیست  
همه به سوی وطن راه را  
نرا شده در سوی خواب  
سختی های سست را بکشت  
سختی را بکشت و از آن  
و کایه است از کسب  
بجز است گفتن حواله  
اگر که بعد از عمارت گفت  
که برقع گفت از عوایان  
حکایت بجای فرو گزشت  
و در گفته ام با و غم

چو شد دیدار بکسوستم	در سنی طلب کرد بکسوستم
خود سود کار در چش فلک	نی ناله بر و دندان به نرسد
جود پناه بی تقیست	همان از پیشه شب نشین است
ند که در عرصه گاه جان	مقتضی کسب غایت غایت
بر نیکی بخت بسته را بد کرد	شده آزاره از یقیس از آن کرد
خود در در سبک از گداز	سراجام کار کشکاز
نمان آن در غرضش	را گوید کند هر چه کن
مقتضی بار اول مسیح هم	زین غم و دگر بر خود هم
از آن زخمه کوبد دل آید	پسودای یهود هم آید
سعد شد و کسب	سعد شد و کسب
پسین گفت کو بنده نرهر	که در نعل و فان بودش هم
کردی کمرش ماه چو خط	نشست از بر نگاه نر
بطلب او برو بر آید هم	کره بسته بنده با هم
می داشت تاسه چون فغان	ز بهر آن است یافت می گاه
شکسته جهان در دلم گاه	رسیده بر سیدی انجام

دل تنده آهینت بود یک

بهر سوختن آتش زان آتش

که جاده آن بر پوشش گشته

کشته هر در به ده مجسمه

وزن بت بسی چارها نشسته

ندان سیرج میباید ترش گشته

دل چاه شد دل درو بسته

فرود آمد از بخت بر زمین

که لاله پارسین با کم گشته

در آن سستی از نیم خیزید

همایون یک به با سحر هوش

در آن دشت سبک گشته

و لشکر با آن شبان کی گشته

فرستاده کا بدتر از عای

رستبان بفرمان شده

خشم

از آن در و دزدی شده و دزد

نه امده سویش زهر منجم

دل با خنک شد در آتش گشته

در آن داور می که در نیم شده

تنش از تابش سپهر چمن

نه ناهیدی که گشته و زان که

از تیار سحر و دهنده

که شود دیده کم میسر شود

نظر کرد از آن بام در کوه دشت

شبان رید در پیش او که گشته

که در دشت سحر و دزدی

گشت در کباروی که در کل

که در پاشش بود و در کشته

بدان خمر و بام جانی گشته

شبان از کوه دزد گشته

خشم

خبر بدست گاه شاه بگفتند  
 چون به پادشاه رسیدند  
 پس گاه شاه به پادشاه  
 بدو گفت که فرستاده گاه  
 که به دست شما می رسد  
 شبان گفت گاه خبر بدست  
 از دست زارست مگر در بار  
 تمام خبر ده که ما شهربان  
 بدان تا این گوید آن راه بر  
 پس بدست شاه به پادشاه  
 بگفت از سر زار و دین پرور  
 به داری آن خوش لب با گشت  
 که گاه به خاک زمین نوسند  
 چنین گفت که به دین جوان

بنمود از فال شنیدند که  
 کردند منتظران کرد و  
 بکشد بیکه حبیب  
 فرد خان بن ابی که  
 که خوش تر نیل از نوز کا  
 تاج تو عالم عمارت  
 زمان است خیمه بدو  
 زهرم بر خاطر آرد  
 سخن گفتن آن دران  
 که بقصد از است اهل  
 سخن تو بی پای سر  
 سبزه و شمع است  
 از آن دعایی که کرد  
 که مردم بحیرتندست

در آن بزم دایم چون کیم  
کمانک و دود و دهنه  
سوی سرود گشته تاملان  
خو سی پالین بر سنان  
قصه در بد چشم زنی از  
در آن تکیه بوان و دوی  
سوی سرود و در آن گون  
مگر نیاید چون در آن  
از آن چیز بماند هر چه  
و نو میدی او یکس  
در آن ناحیه و در آن  
بسی ادوی غبار و در آن  
یعنی در وی مرغ و در آن  
کسی گشتی از سب از آن  
نمیدان کن تا از آن غوره

در آن بزم دایم چون کیم  
سوی سرود گشته تاملان  
خو سی پالین بر سنان  
قصه در بد چشم زنی از  
در آن تکیه بوان و دوی  
سوی سرود و در آن گون  
مگر نیاید چون در آن  
از آن چیز بماند هر چه  
و نو میدی او یکس  
در آن ناحیه و در آن  
بسی ادوی غبار و در آن  
یعنی در وی مرغ و در آن  
کسی گشتی از سب از آن  
نمیدان کن تا از آن غوره





بهمان کشت که کشت بر آن کشت  
 چو کشت از دوا یا نفعی نداشت  
 جو نذر دوا یا نفعی نداشت  
 بنویسند بر سر دوا یا نفعی نداشت  
 جو نذر است آن نذر خون نداشت  
 شد آورده شده نظر بسته  
 نفعی نداشت بر آن نذر نداشت  
 نکند دوا چون بکشد نداشت  
 از آن دوا نذر نداشت  
 بگویم که آن نذر نداشت  
 شستند و کشتند آن نذر نداشت  
 بر آسود از آن نذر نداشت  
 در آن بود حسود نذر نداشت  
 که آن مهر بان ماه خسرو نداشت  
 نباران نذر نداشت

تا آنکه نذر نداشت  
 دوا یا نفعی نداشت  
 نکند دوا یا نفعی نداشت  
 یک نذر نداشت  
 نذر آن کل نذر نداشت  
 می از نذر نداشت  
 در آن نذر نداشت  
 می و مجلس نذر نداشت  
 بنویسند بر آن نذر نداشت  
 بود نذر نداشت  
 بنویسند بر آن نذر نداشت  
 که آن نذر نداشت  
 در آن نذر نداشت  
 نذر نذر نداشت  
 نذر نذر نداشت

بهرین خضاره دوان دست	سوی کجی که بود در دست
چو خزان و نه تابش آفتاب	بهر آید از مردم گوهر است
در بهر شناسند و بیاد تو	شماره از دست نهاده
بدن بشنوی چون رسد تو	کس که کاش با تو نهاده
بنا کوشش و دایه چو	بانی در روی ناصواب
مرا از شد در نهوم و داد و	معه که تو میسای زده
بهر ساکن کنی این در بر این	بنا کوشش و دایه چو
بهرین خضاره دوان دست	
بهرین خضاره دوان دست	بهرین خضاره دوان دست
بهرین خضاره دوان دست	بهرین خضاره دوان دست
بهرین خضاره دوان دست	بهرین خضاره دوان دست
بهرین خضاره دوان دست	بهرین خضاره دوان دست
بهرین خضاره دوان دست	بهرین خضاره دوان دست
بهرین خضاره دوان دست	بهرین خضاره دوان دست
بهرین خضاره دوان دست	بهرین خضاره دوان دست
بهرین خضاره دوان دست	بهرین خضاره دوان دست
بهرین خضاره دوان دست	بهرین خضاره دوان دست

بهرین خضاره دوان دست  
بهرین خضاره دوان دست

آن روزی که سید بود  
چو میبید و آهوا آمد بید  
بدان رنگ سیخه خواران  
از غول او بجای درگاه  
سرخیده گستاخداران  
که کجای چهره زد و سینه  
تعلیم و بودش کرد  
آزاد شد و بودی بجا  
سکینه بدست کشی چون  
و کرد و با او استند و کرد  
نوشته و بکن و خسته بود  
همه شب راهش خواند آوازه  
چو غول از او استند با زده  
چنین باز و از دستش جو  
مرا پیشتر زین در نهان شد

همیشه پادشاهان را سید بود  
نشسته سیدان را آهوی سید  
که هندوی غم خسته از خانه  
نیاید تعلیم است و کار  
ز تعلیم او در دل افتاد  
که نشسته بود در نهان  
و آهوا سینه ای از او کرد  
که بودی مدونه در سینه  
که از آن سکه بود و کن  
خاککی را که شد و کرد  
زنا چندان همزه سعد  
که خواست که از نیاری جان  
به بد استی عمر توان گدا  
که برشته راه زد و بی است  
من و او پیش کشید و با

[illegible]

بسیار از این عالم را می بینم  
خوشنودگان را می بینم  
در این عالم هر کسی که  
بوی عبادی شیرین بوی خوش  
و در کج نسبی گشته هم حصار  
کون آفرین شده و بی  
نفاق بود و بی غش و پند  
بدان نام از دهه پیش  
منقوله به پاسبانی تری  
من می توانم آن تاب تو

هر کس که با بود و نبود  
چویم خدا را بدو خوشنود  
که چون به کنم استخوان  
خودش شکر شده و فرات  
ز صلوای آن خا بر دهنم  
و که گوهری کردم آن  
بیوان سپردم خود را  
چگونه کنم خسته و روم  
این دست خالی نشاء  
مفاد توانی حساسی  
که می کنی در کرم زکات

فقدان را می بینم  
که بیایند و بمانند  
که قبیله ای بود در میان  
بسیار از این عالم را می بینم

خج را چنین آرد  
در هر کس که با بود و نبود  
ز بساد و خواه بخدا

مهر



بسی در بیان ما سینه  
از آن علم کسان نماند  
زین آتش آموزد زشت  
سه کشته و بین کرد  
بان و اورجی شکوف  
چو کس سوزان عشق  
باین جوهر مستانه  
باین کیمیا دار بر گشت  
جواد نفس و جان سوز  
بدستوی شد شوی خوش  
نماند چون می سکون  
چنان گشت مستفیاض  
با کسیر زبان نه کلام  
زین شمع هر آن سیمین سازد  
هم در تر اند و هم در سحر

بسی در بیان ما سینه  
از آن علم کسان نماند  
زین آتش آموزد زشت  
سه کشته و بین کرد  
بان و اورجی شکوف  
چو کس سوزان عشق  
باین جوهر مستانه  
باین کیمیا دار بر گشت  
جواد نفس و جان سوز  
بدستوی شد شوی خوش  
نماند چون می سکون  
چنان گشت مستفیاض  
با کسیر زبان نه کلام  
زین شمع هر آن سیمین سازد  
هم در تر اند و هم در سحر

شکر گشت سید عالم	کر و بار کی عالم در دست
درگاه بهر که سرش خاک	آلودگی زمین زرد و شنی
زمین که بر نور است	سکایا ز غبار و آسنی
کردی که بیدان این است	در سبب نیامده چندی
این که بیدان خبر باد	بیر از کینه بست و فسد
نمودند و اسیران گشت	هر دو دنیا آلوده با باغ
نیامد و نماند آن مشد	هر دو جهان کون اندیشه
راست است در این فضا نماند	اعتدالت کی روز و ماندگار
زانچه با نوری خارج توان	کشتاید بهر در کج بار
در سود و اندای بهر کوشش	با غیری از علم آسیده
جهان چنین که هر کجاست	کجای در کج با هر کجاست
مکرمات را چاره سازیم	مطلق جهان بی نیامدی
زین کار بزی روشن چمن	بانده گشت و گشت
که مقرر بود با هر یک	مهرش برآورده از خانه
را به و نه کسی شکست	بوی سبزه مهرهای



صدر جمعی کبوتری گیس کن  
 به نظر ازین گفت کبوتری  
 اندو از کسیر خجانیم  
 میوشند گانه دران آواز  
 یکی گون است اشارت بران  
 یکی راز پشیده ز موی چنان  
 گرفته هر یک کی شنید  
 دران قصه هر یک و می شنید  
 در و رور و بهشت و آوار  
 برین و دانه و بهشت  
 سخن را اندازان کج و کج  
 حدیث سر کو در دم گیس  
 همان سنگ چشمه گان  
 و کوهستان و کوه و مرغی  
 چنان رسیده این سخن که گیس

دران هر دو و دو و دو  
 به سینه در طاقی از روی  
 نشسته است در صحن شام  
 شد خنده زبان از زبان  
 که براف و تانده خون زهر  
 که آن مهر و با مهر و درخت  
 نظامی پدید آمد به سینه  
 بزرگش نام کی بی هنر  
 دران باب فصلی که در کج  
 نشانان و چشمه و بهشت  
 جو سر بسته کنی زان سر بسته  
 که سارانه از وره گان گیس  
 سخن می چون کج و کج  
 دره آهین فلفل و زرد  
 تادان سینه از ان کج

دران کبوتر

کتابخانه کتب خطی و کتب چاپی

در مکتب و کتب و کتب و کتب

کتاب و کتابداری و اسناد و کتابخانه‌شناسی

1. The first group of people who are not in the majority are the people who are not in the majority.

سید محمد موسیٰ بن ابی بکر

میں جبر کا کردار

مجلس علمیه و کتب و اسناد

وزیر اعظم محمد یونس

بسم الله الرحمن الرحيم

روز سبوح و برتر حدیث

بسم الله الرحمن الرحيم

تذکرہ این برادر ہفتم

کتابخانه عمومی شهر تهران

مخوف پید از که داری

سیارک کا بنیادی نام

رونگان عطار چون گنج  
بیدار و خلقت جبار باز  
نم من و آن کعبه و زلف  
شعلیه ای من چون در آید  
برستی هم او باید بخت  
مهرستان جو پیشگاه  
گراید من دستکاری  
که خوانم از سنی در گداز  
باقی و کسیر سانی شاد  
با فزون دمای آن شربت  
چو دوکان اران در یازد  
کجا کورده ساخته چون نرگس  
فرستاده و شهر یال و پست  
هم غورنه میان آن بارگاه  
کلر خ اورا بدینار نزد

بموتگی کعبه و گنج  
به آن سیری آید است  
بجو پیشگاهی گنج من  
کاده کند در صدد و صد هزار  
که کرد و هزار اول از دست  
من بر کارند از دست  
نیارند با من در کار  
زمن جو و در نهان و طوط  
بجو و در نهان و طوط  
در نهان و طوط  
در آن و در نهان و طوط  
از هر دار وی کرد خبری در آن  
تیر بکعبه و کعبه  
به نرگس و در نهان و طوط  
و بدین و بدین و بدین



چو در آن کاه شد روان  
 در بیت شیر یک پا و شمشیر  
 ز بار خست از تر یک پا  
 ز فسون کز افزون گری بنور  
 در آن دوری شکست و دم  
 بکند پویش چو سه دایره  
 باشد باز گفتند کان با تو  
 ز کاه و دست و پا و شمشیر  
 ز پویش کز خود خیزد شست  
 افزون کز سنگ از کن  
 در آن شهر کج زده است  
 کوشش سحر زهر و تیغ شام  
 سپاه آورده و دشمنان را  
 بته بر آن شد که آن جان  
 بآید و پویش شمشیر گشت

که در آن کاه شد روان  
 چو آن هر چه شمشیر  
 بکند پویش از تر یک پا  
 ز فسون کز افزون گری بنور  
 کور بازی کمب که ترم  
 که بر کج زده است  
 بیدار گشتی خواهم  
 خاک کج و پیم او را شمشیر  
 بآن کج گشتی با شمشیر  
 صرف ریزه و کوهی و کوه  
 ز فاون چکان زده است  
 جهان زده و کج و کج  
 سپاه کوه کوه کوه  
 بتلقین دشمن بر آرد و جان  
 ز کوهی و پویش شمشیر گشت



خوشبخت و ده بار دست

که چنین نزاروی کهنه

چو سر کج داری لسن

پوسته ویران کج ندین

معنی پادشاهان و آفرین

نراخی و روی و آفرین

نرسد کجی بر سر

بکجای حیدر ان بدست

هلاک از او و کینه ز راه

دشمنه ز دل خشم و بر

و آفرین از آن نام مست

نراخی و روی و آفرین

نرسد کجی بر سر

نرسد کجی بر سر

نرسد کجی بر سر

نرسد کجی بر سر

نرسد کجی بر سر

نرسد کجی بر سر

نرسد کجی بر سر

نرسد کجی بر سر

نرسد کجی بر سر

نرسد کجی بر سر

نرسد کجی بر سر

نرسد کجی بر سر

نرسد کجی بر سر

نرسد کجی بر سر

نرسد کجی بر سر

نرسد کجی بر سر

نرسد کجی بر سر

نرسد کجی بر سر

یکا توان بر دست سپهر  
 کزین معاد و دهر  
 که در شیشه بیارزگانی  
 ظهور بخشند رازها و دهر  
 بهمانه از فریب و گناه  
 بگشاید که شاه را دوست  
 و هم و اینهمه نماند  
 درون وقت رسید  
 به شاه چو شرف و جان و دهر  
 به نیکو که دهر  
 که در دهر و گناه  
 ششم و این  
 که در دهر و گناه  
 به شاه چو شرف و جان و دهر  
 که در دهر و گناه

[illegible]



به کبر و سرفرازی این است  
 نه شسته و چون یک خشم شایسته  
 زین بوسه ناز و نکرده  
 مدینه و بیان نشنیده  
 عجب است و ادب جهان است  
 مرا این است و این است  
 اگر می بودی من در دست  
 یکم بر فلان است  
 نه گفت که در آن  
 من اول اینجا رسیدم  
 هم را غم پسندیدم  
 و زان پیشه تمام  
 به سر می رسید بودی  
 بهر سو که می رانم  
 زنی در ششم فلان و سرکار

مردیال بسندم از ما سپاس  
 بهر دست می است و در این  
 چنین گفته گاهی نماند  
 بهر یکی شده در جهان  
 که در جان نماند  
 هم از داده تو سپاس  
 بگو تا بنشینم از جمله دست  
 زلم به این فلان  
 بهر که این است  
 نه دست و هم بهر کس  
 که در ره ما نماند  
 که در ششم و فلان  
 بهر که در ششم  
 بهر که در ششم  
 بهر که در ششم

شاهزاده کرد و بد کجا	سختی گشت بر ما
سکینه یی بر کف	نویسند بر بدن بوی
بکسب کز شمشیر	جوانم که زان رن نشد
سوادش بخون در کج	ز بهری که دارد و جوان ج
اکت کفای نوی فرما	سوی زبان در تکان و بس
سین برود و در کف	اگر شورایی بکسب آید
سنگ را در کف	و که نه صفت آن ز دست
بیرون قدم از خانه	خویش بدیدم آن برین
دویدم ز بیم و از	ز ما با جانان که کوی
سختی کفای نوی	بدیدم در کف
دویدم کفای نوی	ز بیم و از
شسته اند کفای نوی	کسی دویدانه کردم
در کفای نوی	سوی کفای نوی
دویدم کفای نوی	ز بیم و از
سختی کفای نوی	دویدم کفای نوی

پلاس سناوه لوری در  
 من باکبند که ای دیو  
 چون که مرا دید برشت  
 تو را می خورم تو را می خورم  
 من با تو ای قهرمان  
 من برکت دم ما بین یک  
 من از غنای تو و پیرای  
 چون لودی خوشتر است  
 کوهانه به باغ است  
 مگر که تو کارم بجایی  
 خزان کار با من مرا  
 از آن چه شیرین است  
 بکش عورتی داده دانی  
 او بسته به رود غنای  
 من خورم و دیگران

نمکسوده و به درون  
 شب چون چرخ است  
 به به بر خود کرد  
 بزد ما شدن تن در  
 تو و ما هم شسته در کار  
 و ما که هم آوردیم  
 کریم درین خانه  
 شمشیر با خداوند  
 درفش در پست است  
 درین جوانی تو ای  
 و ما که گفتار  
 که دشمن به دست  
 بگفتم تو به شمع  
 زبانش به دست  
 هر دو فریاد

درد و دلم اولیایان که در  
کعبه خنده بجایان نشان نهاد  
ز دم زخم حشر ز کیمیای فر  
هر بغض و مین در آید کجا  
که شمشیر برین کعبه دیر نماند  
دگر کانی برست هر دستان  
یکدیگر آید ان با هم در دست  
که کار که است هم و ان از دست  
بود میان کس که از ان کجاست  
من این شستم بهر پای و چون  
ز کعبه این آفتاب برود  
خوش شستنی می تو همان  
بشرعی که چو آید آن ره شو  
نوز کج کاشانه پنهان نشو  
که من در دل آن دلم ایام

بودی که آید از کیمی خوش  
کسی که گشت با نیمی به سید  
برون بدم از جان ز کیمی  
خوشتر شد کرد از کجاست  
نماید مالی که در دستم و رنگ  
که ز جو و دستم به نیمی  
که هیچ از دایم بهر دست  
ز دل کرده از نام بر نماند  
خوشم و نه ای خود را بر نماند  
دگر نیمی و خود را بر نماند  
همان به ماند هم ماند  
روشنه حکم نور جان کن  
کشته که هر سنج و دانه  
شکسته و نون نفس جان کن  
کسان از دلم از رسا و نون

هرون که کار و دست به پند  
ترا بر زلف و فتنی با پند  
من بجای از سر سخن کردم  
رجا ختم و دروغ دهم بچ  
در آینه سیه کنی تا آینه  
شادمانی نکردن به شیمی  
از آن پیش کان بهشت با ناز  
مگر کرد و سهند از دهنه برف  
بر رنج بولا ز سر و دست  
من با هم از آن احوال با  
چون زنگ سحر یار و دایره  
یکی نیمه پست و بر ز بد  
چرا زده ای کان بر آینه  
در گریه همچنان کرد و  
خودم که انجارد و دور

بمنی نشستم و نهست مردم  
هم تا دلت کرد و آینه  
مگر با تو شمران آواز با  
کمی ناز و خالیم که ترنج  
بهشت اندازد و یک بهشت  
سر کردن نشستن به شمر  
یک نیمه از سودا با بار خور  
همان کرد با او که او گفته بود  
سرش سر شکند و دستش  
در کار نواز که سنم بجای  
شسته با خنجر بهسم بر دست  
هرون گفت من با ده عقل و  
مگر کردم آمد در کار و باز  
با این بهشت بهشت بود  
شربت چشمت با ناز و

سوی چشمه یان کرد و پیش	دکان کج بود این ششم و پنجم
پیر یکی در کز یکی گشته را	دشمن از آوردن پیش
برویم سوی خانه کشیم زین	وز این با ساری کرد و
گرفت و دو تنان نهادن	سارانه بروی او آن سخن
نهادیم دل با و نه چشمه	چو در خانه رستم نه سر و سخن
در راه و در خانه دل چنان	بکوش آمد از روز و از من
پس ز سر کرد و نای نگر	ز آن بود آن شور بار و بخوار
بهر چه بد باشد بسوز	ز روز نه زنده جسم
بهر جسم اندم دار جسمه	کندم که درخت سر بسته
ز یاد قوت و روز هر دو	چو دهم کی کجی کافی درو
روز آتش و دیار تو گشتم	کجی جان که در آن گشتم
که با که هر کج است و گشت	نور و دیار دم با و گشت
که شب با که هر کج است	همه مال این آن شب آمد
سخن که بد و کج و زنی	چنین بود گویند را سر گشت
فخر جنت را با حال سپرد	نه از و نه بود و فریاد







نزد آن سخن را دیدن بستان  
و کرد به کعبه بنده نه کن و  
پانی میان روشن و دود  
نگردد به بنده آن سخن را بگو  
سیم با آرای مستطیل گشای  
سختی می رسیده و دند  
نه میانه زن با یک تن برین  
چه گوید و عجز شد از گفتن  
خبر نیست که راه ناکرد  
چو در کس نمانی ز جنبش  
برایان بجا با یک دو کو  
همان لحظه به مای همساز  
چو در پرده پرست گریه باشد  
سر افکنده چون آب به پای او  
کنند خور میال آگاه گشت

چو در آب دیده بود و دل  
چو آگاه کردن میال گشت  
کسانی اگر گزند از او شد  
نه در دل در سنگدشت جای گیر  
با نثار خود دیدنشان اتم کرده  
نمود انجم با بند حقیقت  
برایشان زرد فغانه فعلی است  
سری در عکس لبها نه کن  
زبان گشت پخته لکون گشت  
سیر به با حجت ایرود  
بگشاید روانه شمعان  
بگشاید کن قیامت را بجا  
ز جنبش قیامت گشتند  
ازین پرده نشان گشت برداشتن  
بهری فسرده به مای خویش  
چو انجم برای انجم گشت

<p>             کجاست سر زده ای که              کجاست دهر من و کجاست              کجاست رود آتشین کجاست              کجاست خوشتر است یا هر کجاست              کجاست کمرش آشفته و کجاست              کجاست از حق گرفتند کجاست              کجاست شیدان درس آموز کجاست              کجاست باشد ثبوت کجاست              کجاست از تیغ نازک کجاست              کجاست بر آید هنرناقصی              کجاست هنرمند چون در اوست کجاست              کجاست سماعی بر آید کجاست              کجاست مژگان شود کار کجاست           </p>	<p>             کجاست سر زده ای که              کجاست دهر من و کجاست              کجاست رود آتشین کجاست              کجاست خوشتر است یا هر کجاست              کجاست کمرش آشفته و کجاست              کجاست از حق گرفتند کجاست              کجاست شیدان درس آموز کجاست              کجاست باشد ثبوت کجاست              کجاست از تیغ نازک کجاست              کجاست بر آید هنرناقصی              کجاست هنرمند چون در اوست کجاست              کجاست سماعی بر آید کجاست              کجاست مژگان شود کار کجاست           </p>
<p>             کجاست سر زده ای که              کجاست دهر من و کجاست              کجاست رود آتشین کجاست              کجاست خوشتر است یا هر کجاست              کجاست کمرش آشفته و کجاست              کجاست از حق گرفتند کجاست              کجاست شیدان درس آموز کجاست              کجاست باشد ثبوت کجاست              کجاست از تیغ نازک کجاست              کجاست بر آید هنرناقصی              کجاست هنرمند چون در اوست کجاست              کجاست سماعی بر آید کجاست              کجاست مژگان شود کار کجاست           </p>	<p>             کجاست سر زده ای که              کجاست دهر من و کجاست              کجاست رود آتشین کجاست              کجاست خوشتر است یا هر کجاست              کجاست کمرش آشفته و کجاست              کجاست از حق گرفتند کجاست              کجاست شیدان درس آموز کجاست              کجاست باشد ثبوت کجاست              کجاست از تیغ نازک کجاست              کجاست بر آید هنرناقصی              کجاست هنرمند چون در اوست کجاست              کجاست سماعی بر آید کجاست              کجاست مژگان شود کار کجاست           </p>

خود را به ناله سپید بارید  
سکندر بنیست بر تخت  
همه بسوختان زده بر زو  
همه زهر آشی پیش و کم  
یکه در افسی برافروخت  
یکه از طبعی سخن سازد  
یکه سکندر بعد فرنگی زو  
تغافل کان هر یکی در حق  
در سلو به نگر می آید  
که اهل دیور اسنم حاره بنا  
همه نقد حکمت ز من نشود  
فلان علم خوب است این  
در و می گویم درین و گو  
زهر در است و نکند  
تلاطون بنیست ازین

کشتن را به خود کس  
زبان و آتش دماغی جویم  
سپهرین ترخت تاو حن  
همین است شاد کنگاری هم  
و که مندی است در احوال  
یکه از الهی کرده باز کرد  
یکه فرنا کس برنگ زد  
فرنگی و عالمی شری  
برافرو دهر سبک با نگاه  
از علم و کبر و ان بی بیا  
بجست نم راه مشو  
فلان کس فلان نکته است  
زلم لاف حجت بنام او  
زبانها سوختن بخت  
یکه بنیاد برافروخت

درد و نشتی که بجز چرخ نیست	سین و ستار و یی که بخت نیست
سوی دست و پا که در دین نیست	و صفای نه از بیم نیست
شسته و زرد از آتش و جان نیست	که غفلت برین آید و از نیست
هم از سر و تن بی کرده ام	نشان چیست از او این نیست
که که میسازد و کس نیست	مردای خشم از او نیست
هم که از غوغای سارا آید	در آن هم برین نیست
چو در صحنه میاید و دم نیست	لی صبح و دینال که نیست
هم که از آتش آید و نیست	نموداری آورد و نیست
برای آنکه این که کجا نیست	و داری آورد و نیست
چو آن که در دست است و نیست	در آن چه در دست است و نیست
که دوی بی سارقت و نیست	چو برم از او و نیست
چو برم از او و نیست	خدا بی ترا و نیست
چو برم از او و نیست	که میسازد و نیست
چو برم از او و نیست	با و از نیست و نیست
چو برم از او و نیست	که میسازد و نیست

همان نسبت به است  
همان نسبت آدمی یاد ده  
بنوع و بهایم بیان ساخت  
جان و دمی داده رزان  
چو دلت ناله است  
ز موسیقی و دسار می  
چون بافت هر نسبی را نو  
بکشی برسد آن نو اگر خوا  
از قانون آن خانه نو کی  
ز او تار آن از نو رسد  
برو شد بهر او بنو شد  
خطی جاری کرد و کشید  
دو دوام را ایامان و گو  
دویدند هر یک به او  
هر یک یک موسیقی شدند

که هر یک از دو پیش  
بدان رده باشند یکبار  
یکی گشتند بهر دو یکبار  
برقص طرب چهره گشتی  
به دست آتش راه و سار  
که آنوقت کس را نور  
نوشته رانل بر آن نو  
که داند بهر چه و بهر چه  
به هر طبعی یافت عقل الکی  
شد آن عود و چو از عود خاک  
بهر نسبت از راه و فنس  
نشد از آن خط و ابر  
دوایند بر عود کرده یا کرده  
نهادند بهر چه بر خط و ابر  
نهادند خون مرده بر روی خاک



<p> بگون آید از خط و کلام  بگویند رسانند و اسرار  همان است در درش است  صحرانده و دریا سازد  جواز او نمندان بسته  درین بستن حجت یاری  بگویند در خود مثل او  نه است خدایکند نیست  چو عاقلند از راه نمائند  شمار از راه غیبت تعلیم  بهر سیدگان نسبت کنند  نرا هم در برده آواز  فلاطون خود نیست کلان  بیرون شد خط کرد خود بر  هر روی صحرانده و کلان </p>	<p> که درین است از خط و کلام  برد به شش هزار و یک بار  که دانای شش بر در است  طلسمات بهوشی آغاز کرد  و اگر کونه زور و زعامت  هم بهوش ماکروی آن خوش  نواقی در در خانه بهوش آورد  در آن کار که نیست بهوش  وزیر به شاست بر زبان  عنان دارد یکوه به شاست  که از بهوش به شاست بهوش  بگویند است چون بر دهم  بنفتم است صاحب یک  نوا ساخت به شاست  و خط به شاست به شاست </p>
--	--

بیهوشی آنست آرد و	ای دانه چرخ و عین شمس
چو بوشش بمو کف را	دود و دام از گوشت بدلت
سرای در کسان دکان خوش	خز و نوا و نشسته بر سطوح
اگر بار برزد و بانی چو بوش	کار سحوی در آرد آسره بوش
فرماند که نه ز جای خود	که چون خبر بد از آن دام
انسان بیهوشی عین بوش	جود و آن که زو و بوش
نماید که دامی دست	بر سبزه آن بد و بوش
نشانیست بهار و عذر خوشت	که این را که بکش
بند حرف آنست و کرد	نشانیست آن را که بکش
با قور و متر و مار که کرد	ماری از جن از مار که کرد
سکنه زود و بوش کلان بر عوی	فاطون سبزه و بوش
براق و پای در آن سبزه	نزد و بوش و او بال تری
نمیشد از سبزه که در بوش	خوب و بوش و او بال تری
منه با چنگ ساز کن	کهنه کا و بوش و او بال تری
برازان و او بوش	نزد و بوش و او بال تری



بود و در هیچ کسستی نرفت  
 چرا که کل از جمله آفتاب  
 را از کشتن شد تا به دور  
 نشت تیره و زبرکان زنجیر  
 سر سبز و کاهی چنان بیفت  
 شمارت چنان زان کس کلیم  
 در دشتگان حوازه کس  
 خیال به انجمنت زین کارگاه  
 فلاطون پس از سیرین گاه  
 ازین منبر ساخت فیه کور  
 که آه که پشنگان خفته  
 یکی نماید از صد و زین در خفا  
 اگر شاه فرما بدم آید که  
 اجازت رسیده از سر آید

هم هر روزی آوردنست بر روز  
 فرو برد سر و مایه ای در آید  
 زده بر میان کوه هر آنگون که  
 فلاطون بیلا ترا آید و غیب  
 بر آورده گشود غیب از منبر  
 ندای شمشیر آمد به بد  
 نه از کس درون از شمشیر  
 که رای شماران غیب زده  
 پس گفت کین چرخ فرو زده  
 که به در و از میان هر سبزه  
 به نیز کش افزون بر انداخته  
 نه اند کسی را از آسوز کار  
 بگویم نه از ده که از سبزه  
 که دانا فرو که دید این دشت

جان در دایه های خوش  
 شیده هم کارای بگریز نیست  
 برانداختن ناموس و کفر از کمر  
 باطنی و بس فانی رنج  
 گناه ز بهودی است پس بلند  
 در خوشی آن رفته زنجار  
 سبکداری و رستادی بد  
 سخی در خستند در وی بد  
 ستور می دید و سپهرش  
 از آن رفته باز تابنده  
 در و خفته و بد در سینه  
 به عشق دوازند یک کشوری  
 در دست خود و سبکداری  
 و کشوری کرد و رشت خوش  
 و کو نقد شاه و انجانات

چوین گفت که ای دلجو  
 بخت نگردد بین اینها  
 طعنی دیدم از زبیر خاک  
 وزن صورت ای رخسار  
 یکی رخسار چون رخسار کینه  
 نظر تن پوشیده در رخسار  
 مشکلی تنی دیده در راه پست  
 شبانه در آن رخسار  
 یکی رخسار کلاه به در خوش  
 که کرد ستر تا سرین تن  
 کشته یکی سوی مویش خال  
 بخنی تر و زنده چون شتر  
 در کشش یکشته ی باز کرد  
 نهادن بر وی بکشت خویش  
 سینه آن راه کرد و رویش

کسی بنده میبود بنده	کلا بستن کرد بر پشت
را آورده حقوق تابستان	چون دست سبز بیکر
کلگر بر بر کوه و محسدرای	شبان رفت نزد یک صاحب
بدان بپای کمی و شش	بدان تا بکنین راهند میش
کنش داد هر چه کانی	چو صاحب کلدید گشت
پوشنده داشت جواب	پرسید از او حال میش
زمانی از زمان گشت	شبان چو به گام گشت
کسی چو به یک زنجیر	دگر به پدید گشت
دگر بار پیداشوی	که هر دم از گردی از من
که بود چنین بر فنی	بیتابه امون در فنی
دران کار حبت از خود	شبان عجب از زمان
کافتم به سکر بازی	چنان بودگان مرد خاتم
کسی کرد راه کنی	کینین آن اورا پر زود
شبان پیش پیونده بود	کجی تا کنشنی یا
شبان به پیونده	چو سحر گشت کرد

خواب بخت چنان بر حساب	که در ده راه گشتی و ده
سپین این بازی گشت	خ از من آمد کرد بر گشت
بویار کردی در حلق	و کردی تا بکشتی من
کونای نهانی شدن گشتی	کنین را گفت ده رگه گشتی
چو کردی به به شدن رای	فکر را ای نفس من جان
به به و نهانی شدن کردی	هر چه تر و در گشتی
یک روز به خاست نهان	کنین را گفت بر شیدا
بر آمدی بیخ امده گشت	و ای پند زان نهان
چو خاست از خاستگان	رو کرد و بدین خوش
دل بادنه را بگو به سیم کرد	و بادنه شغل تبسم کرد
بر نهاد گفتن و کام تو	نوشته و بدین جای گشت
شبان گفت پیغمبر زو	من کرد از گشت نشاند
چو خوانم ز مندر آج	بدین دو هم سخن
بد و داشت بگوید از هر	هر دم از شش از قیاس
شبان بخت کردی از گشت	که این پادشاهی بر و گشت

چو کین برین از مهر کشتی  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت

چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت

از این سخن به دستم رسد که

چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت

چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت  
چو کین بکین کین ساخت

که به دست پادشاهان	که به دست پادشاهان
از بوند گشته برهنه	از بوند گشته برهنه
به اکران نشان گشتی شده	به اکران نشان گشتی شده
بمردن بازن نامی هستند	بمردن بازن نامی هستند
که کفر گشته برافراشته	که کفر گشته برافراشته
ز فرزانگان نم آید	ز فرزانگان نم آید
که با نام و کسب از روزگار	که با نام و کسب از روزگار
که به ترکب اخلاط	که به ترکب اخلاط
که نه بدگردد است جوایبی	که نه بدگردد است جوایبی
بر آری خانه از نسیم زفا	بر آری خانه از نسیم زفا
فرسبند که را ایام نگرد	فرسبند که را ایام نگرد
که هر چه آن نیایی در آن راه	که هر چه آن نیایی در آن راه
که اچا خیاست ان بی	که اچا خیاست ان بی
استم که از د آیم بد	استم که از د آیم بد
در ستاده اند با فرسبند	در ستاده اند با فرسبند
که به دست پادشاهان	که به دست پادشاهان
از بوند گشته برهنه	از بوند گشته برهنه
به اکران نشان گشتی شده	به اکران نشان گشتی شده
بمردن بازن نامی هستند	بمردن بازن نامی هستند
که کفر گشته برافراشته	که کفر گشته برافراشته
ز فرزانگان نم آید	ز فرزانگان نم آید
که با نام و کسب از روزگار	که با نام و کسب از روزگار
که به ترکب اخلاط	که به ترکب اخلاط
که نه بدگردد است جوایبی	که نه بدگردد است جوایبی
بر آری خانه از نسیم زفا	بر آری خانه از نسیم زفا
فرسبند که را ایام نگرد	فرسبند که را ایام نگرد
که هر چه آن نیایی در آن راه	که هر چه آن نیایی در آن راه
که اچا خیاست ان بی	که اچا خیاست ان بی
استم که از د آیم بد	استم که از د آیم بد
در ستاده اند با فرسبند	در ستاده اند با فرسبند

سنتها را گفت و شنید  
نیاید بدیداران شمع  
سکینه در نهاد نایب بود  
زیانی بدهد در سسزاد  
زهر دشتی کان دشتی کان  
سختی سقراط بدارید  
بان شد داندش از پیش  
نمودند کان بر خلد پیش  
سر ز شغل بیجان ناکش  
ز خوشان دیاران صافی  
جهان گرم کارش کان  
زبون جودن جانور خوب  
گفت رست از ایام غایت  
خوارید رستیدش کارش  
فقا صفت باوه نکرش

که سقراط صفت است  
خو نکس مش خیر باشد  
بدنش هر سال محتاج  
ز دانش بداده بدو  
رساند او را رساند  
بسنده آن مریزان را  
که آرند سقراط را بشنود  
بر آیدش خلق بر بخت ماه  
که در کور کوی دریافت است  
بکج خواب است ایلی گرفت  
ز ممکن در سحر در جهان  
بلاسی پوشیده و عامد  
ست باز در او را گفت  
ترد یک او خلق را با رست  
نظای مکر کین صفت رو گرفت

بگویم که داد و ستد در این دنیا  
 چنین است که او می زند  
 که گوید مردم گریزند از  
 خواستار میل خود را طلبست  
 بی و اندک شایسته بر جوشن  
 چون در راه شد خواستش شرب  
 ببار اندر سر میکان و کس  
 شکر از جمله اسواران خوش  
 فرستادند و یک دانا برین  
 که یک خود خواست باز  
 و بابت کردن چه بود از یک  
 بده کو خست و بسیر  
 به خودی خویش محبت نمای  
 فرستاده بی مبارک زاده  
 همانند بده دانی حاضر و

اگر بگویم که داد و ستد در این دنیا  
 که از فرشتگان گناه ساد  
 به وسیله مردم سنجیده  
 هر طایفه معارضه انداخت  
 اندک شاه و کهنه دان  
 اول کاروان در میان کار  
 رسیده اند دولت مکن  
 که محرم نام را خواند پس  
 بی نصیحت باز آورد  
 همان بستم با تو گفتار  
 نوازنده را نماندن شک  
 بجای زده گاه یا کوشت  
 و در غایت محبت کجاست  
 بهر طایفه داد و بخت  
 چنین داد و ستد برای



اگر کشد مرا تو اندر دین یک  
نخایده رفیق برور نیست  
چو زنا شدن عشق و دل  
مرا عجب آنکه بدست  
خود زانده شکستهای  
دلی را که برده سنی را  
نه مهر است که گفته  
که از تو دیکشته محرمه  
سوی من بپسند با یک  
چنان بسنایه در نهنگ  
که آن باز در این و نهنگ  
دل شاه را مردم نمی شناسد  
اگر فادکاز زبان ست  
و که نرم نایز کو بنده گشت  
غدا یا کی گشتند با

خود چو باد و اندر از شکست  
که مهر تو از دلش عای نیست  
ببازی نشد سوی کس جز  
که بفهم شد با کلید است  
برو باد خوشبید کو باهی و  
برون از زبان حجت و کرم  
مدر نسیم و بی دراکست  
بهره زان شاه و نهنگ  
ستور را با این است لک  
بیکجی سرای دنا و در  
بدان دوستی سوی من نشکند  
هم و مردم شاه کیسر و  
با امید دل توان کرد و گرم  
دشمنه محبت دارد و نهنگ  
صدای خوش آمدید و نهنگ

چون در آینه محبت	که در آینه محبت
بر آری در که بود	بر آری در که بود
بر سر که از دود و دود	بر سر که از دود و دود
در کشش من نه	در کشش من نه
نابود و است و	نابود و است و
که بود و در و	که بود و در و
که باشد در و	که باشد در و
خدا فی نه در و	خدا فی نه در و
که بندد که	که بندد که
که آید نو	که آید نو
که این که	که این که
برش و	برش و
زرد و	زرد و
که کوهر را	که کوهر را
هر و	هر و

چو دست بگرفتند مرا  
نه گفتند که دادید و نه  
رسن جان کشیده شد  
نه تاشی او در دشت گدا  
به گفت بر قبر و بالین  
بخت بد و ناگزین داده  
کسی که مندل پشت گدا  
چو فرسجی است جان فدا  
بان ره مردم کشی جوی  
مرا که به دانه به بر کی شود  
و گر باز نه گفت که نال جان  
جوانش عیان داد دل بی وفا  
من را تو بخت تو نکردی  
نو با و بنگه داری عیانی  
مرا آن کی زده است

باده عبادت کشش که  
ز به تو شکی ساخت و نه  
بر سوده در هیش آفتاب  
پایش بکینا مذوبه اگر کرد  
که ناز جهانت که فی سدا  
به ارجان نمی رانده است  
مکرده کرد تو چون استبا  
غم کرده کن چو کی خرم  
که ادرای تو در است  
به با یک کرا با گردن کوه  
نه به دار من انگشت  
که باون بی بر سید ای و هم  
که تو پیش خواری من انداختی  
نه جبری ولی مستم جوین  
مکرانت که سستی گرم دهر

چون در دامن سحرگوئی	که تو کسی من گیم بر سما
بیشتر زان نه مدینه در	مروانه هم من تو فرما
فردمندناج دهن داد با	سجای سخن را درون باز
مرا به دست نامش	که بر نه کشایم بر رسته
تو آفران بنده را بنده	دل من زان بنده فرمان
شمار زای داری بار کین	بر سمار را در بر بسته
به گفت کار نور سبک	ز خفت سرکنده نشسته
رباکان چو باکی جراحی کن	که است بر پاکی رای کن
دکره جو پیش من سیم	بمرده زمین آزمای کن
چو باکی و پاکیزه رانی کنی	که چون سیم و کوش توان
که هر جراحی هر آرد شست	رواد عوی جاب پای کنی
چو من خفته را تو سپه دار	پس از راز و کسبی از خوا
تو از خواست ابر آشفته	نه مایست ز شکونه جدا کرد
	کمی خفته سار و خود خفته

تقدیر بود که کس ندانست  
شکری طلب کند از تو  
دل شد بران دستار  
بخوشن خندان خواست  
ندانم نمی از بهر برهنگار  
ازان نه که سر شدی در  
که خون آهن از دست پای  
توانم در روشن گیتی  
دخودن توان این  
در یک باشد بر و اگر  
سبک کن روان برایش  
زبان نیست هر کوی دل  
بود ای کنی شود بهشت  
سجانی سوختن جو  
کرا مکتب زنگی آهن هست

ز سیران پدید بر واد کرد  
هر بری حوس نیست خجسته  
به حوسم از پذیرندگی گشت  
ز بهشت در علقه کوثر  
بشیرین زبانی در آمد  
گفت ای که سودمندی  
به برای صورت شد از رای او  
در واری آینه آینه  
که نازد دیگر در نقش زند  
بر و از روحانیان باز کن  
شمار سب هر دل خویش  
نه هر زنگی خواهم جمل بود  
سفر جود کار دل ان بر  
که دندان رو کرد زنگی  
که با این سیاهی دلش کرد

ز تیره به سوز پاهو	برون ای خون خرمه دلود
بهرند به پیکر سبزه دودنا	وای که از آلودگی گشت
و نمک استرا گهی شود	استخوانه سبزه گاهی
بر وزن ارفاق و ناله	ز تود و گردن زود ناله
نقاهی باد سحر خیزد کبر	بوی به یوزه برگه کبر
زرک عمارت به سبزه	سوی کش خرمه سبزه
طبعیکه در میان سوز	زود که نیک ز غاشاک
درست به خرمه	و سلطان سوز سوز
سراوانده همان ماصد	برای به آید به سبزه
نمای بالا و زیری کن	سراپای برین در دهری کن
که من روزه در بان نبی	بجای سبزه به سبزه
نمای سبزه نقش گل	بگفتش گل آلوده
به برای نین فردوسی	سبزه کاشانه سبزه
که رخت سلطان امیر	کوازهره که جذبه
سبزه رخت کن اور	سبزه رخت آلوده

کسی که در اندام بهرگاه  
بهین ناز اسیر درگاه  
کس این درزند کمتر بنده  
و گرنی تو خود شاهی و پند  
نوکری کن ازین غوی کل  
دلیغ قدمه کوز من نقشه بود  
کنون گاه از آسمان بزمین  
که گفت این غمخیزای بزمین  
برافروخته روی چون آفتاب  
بخود تمام در کاتبش  
مستی فی راه آور کوش  
مگر خاطر مرا بچوشت آورد

خود کسین بهرگاه  
دل ز سناکت نظر گاه  
و این پایه داری سر افکنده  
ترا با یک و با سیاهان  
بگفتم ترا گفت نهیایم  
بجاسوسی آسمان شده بود  
راه آوردش مست به بزمین  
سوی بزم خود کرد سر و شاک  
بانه این بخت باید نوشت  
که در باج بسیل سازد چو  
من بکاک ادع و خوش بود

همان منزه و عیان گفت  
دین هر کرد از می خوشا

که چون دیش آید ره شاهان  
که بنیادشای نر به استوار

بهار گل رخسار گل	کمر منور صبح زینت عالم
طوبه کینه دوشه بر او یک بخت	سنگدانه بکین فرزند یک بخت
فرستاده منی آمد لب	تو در فریبی چه یک بخت
پاهایم تو هم از خواهی هست	تا بدیم در حضرت شهرت
منی را سوزی افسانه تو هم	بفرموده نامشتاب آورد
منعاجه جوشش بر لب تو	در آن منی خدمت آموخت
رحمتی بار داد و نمود خند	بفرموده شوی مرغ تا خنق
برسم منعاجش بر لبش تو	تو عاصمه زار شنبه را دید ز تو
تا بدید جانانی تو بایست	تو مان شش رقیبان دست
ز فاکه ز زمین تا بخرخ بند	عن سینه از تو در دول بند
بمقدار خود قدر عمرش تو	با راه راه هر کس هر کس
کل تا راه رست از در تو	عود بند می نشاند طعن
که آن زار بفتد از کشت	بسی مکنده ای کرده بکشت
جهان از تو بلف در تو کشت	حکایت از آن قصه بکشت
جان گفت کافر دخت آن	شبی جهان از کشتی بنا



درخت انوار بر سر درخت  
نهنگی برداشته در سوی  
سرکان حراج اشغالی  
منم شدای استند و  
مغنمای بستیم دارم  
شیدم کران در آموزگار  
خود رشته در یک نیتی  
اگر چه عذر و تدبیر  
اگر گفته از تو یابم جواب  
و که ناید از نه جوابی  
و لیکن تو آسم چو شیدا  
ز من سرشته و مانع آید  
بماند از گفت هبانه محو  
صاف ندیده همد و زمین  
چو کرد استیاری سزاوار

عجب دلکش شد و دلکش  
روان شده به سیه روشن  
من نیره دارد و شیدا  
باید بشه پرو بقوت جواب  
که گشت به آن بسته را هر  
سزا توئی و همه از کجا  
در نقش کره باز کن رای  
ترد نشی تیر داد است  
پیش بگرد آم از صاحب  
که رباره رخ تو آن است  
رو در غن سبکس را شما  
جواب سخن فتح آید ز تو  
سخن هر چه پوشیده داری بگو  
زبانی خوشتر هندی کن  
هر سیدش از کجا گشتی

بر سر من مستعد است  
 بیک لکر قنیده نامم چاست  
 من شمن به بیت و نایب  
 و خوشی صانعانی است  
 در اندیشه یاد نظر خوش  
 که با بی ادب و نادان  
 بنامه بار پنج جن داد  
 جواز خوشی تو روی بر من  
 طلب کن جای اورا می  
 ریگان از او بر توانی  
 بآن چهره اند اندیست  
 نه از اندیشه بانه چشم  
 هر اندیشه کان بود در منیر  
 هر کج آن ندارد از اندیشه  
 در غمت نشاید این راه  
 سوی فرموده ره چون  
 بکجا خوشی من شوم به  
 در بسند را اگر هم کج  
 بهیمنی است با سمانی  
 جوهر سنده از جاکلی خوش  
 و نکت شود مرد پر سنده  
 که هم کوه است بن من  
 باره جان آن حوره چای  
 که جان آفرینند را جان  
 نه اندیشه داند به و راه  
 که نشد بر دیده را کجا  
 که دست هر دم آن اندیشه  
 نعبانی خود بهشت نشین  
 سوی آتش بهینه شد کجا  
 که از راه بهان کناه

همان بس بود که در کوه  
تا بیز دستهای من شد قفا  
خونم که بریده را از  
به رسته و جانت کند  
که هر روز من رسته و آن  
خبر ده و بدون ازین بار  
اگر هست و کس آگاه  
جفا از کف از حساب  
بدون آسمان زمین  
فلک تو از آن مفت قرین  
ازین ترست چون آینه  
عصا نیست این بارگاه  
خوانده زین رده و کینه  
بهین در کس تا ندانند  
کرانه پیشی آن رگ نادیده

چو آنجا رسیدی نام پستی  
ازین نگذر دم و از کس  
خبر نه ای جنب هم واقف  
بسیب از روی که آمد به  
ندایت کجای پیش کجای  
بحری و کمرست ایست  
و کمرست برستی راه  
بازدم و نسکه زن برکن  
کوبانی بسته خورشید  
که بدون ز قمر لب برده  
که هیچ هست است شمع  
در دست اندامها نه  
هم بود و راز کی رده  
که نادیده هست از آینه  
چونیکویم پس خط و بیا

دکتر حسن ویده الحکامه	خداوند در اندیشه بکاشتم
سرای مردم و نه سوغ قشنگ	چرا آن مرد که نوی کرستم
جانی که است بوسید	تا که آن کرد این بوسیدی
کریا که گفتی به کوی است	که یکدیگر بین بدو است
جانی بدین خواب که است	به به به جانی که در خواب است
جود است گنجی تو این است	با گنجی که در این است
چو این سینه چه اندازد	از این که در این است
و دهنه که گشت کاسه	چون دهن و دردی در دهن
که از دهن گشتی بران	که از دهن گشتی بران
به چاک که گشت کار	به چاک که گشت کار
درین که در دهن و دهن	درین که در دهن و دهن
دو به چاک برزد به چاک	دو به چاک برزد به چاک
بست این ابله بیاید	بست این ابله بیاید
چو شد زان که در دهن	چو شد زان که در دهن
دکتر بار و سید به دهن	دکتر بار و سید به دهن

نایب مرا کاشن بافتست  
فرود مردن آتش و جان بگست  
پروانش بر درگاهش  
بر و گشت کامرانی  
نمودم چون جان سوز  
جز آتش و چشمت عاقبت  
دگر که گفتی رفت  
نمودم که جان ملوی  
حکایت بخشی که او جان  
بگویند جان او این  
جان در گداز کو فرزند  
دگر که نه میزد بسختی که  
که بستن جان او در خیال  
که مرا از خیال رو کرد  
همیشه که هست این

شرای از و کایه بافتست  
درین بر بود کسی را  
بشدی برو که گشتی  
اگر بون آتش و در آن  
از آن کس که آید بدو بگشت  
بدست تو چون دای او باز  
فرود مردن جان بود چون  
نمید و بگشت تو با که  
حکایت جان او با جان  
ز باره بود تا فرود آمد  
ز نور آهی نه از آب و خاک  
بر بسیدن خویش اندیش  
بدید و مردن آید بروی  
در جهان در جهان کس  
در نقشه بدن شادان



به فرخی حوکه دیدیم ز غل  
پهن یک کوزه ز کجاست  
کوتاه تر دست و نیروی  
چو دلم من چشم به دوام  
جهاز کدغن در صاحب قبا  
کمر هر چه کرد و بطنه چاکم  
بر آن چرخ کار و سسعی ناخته  
پند خون در آرد آن رشتن  
هو که جو ای به دست دهند  
زواج هوا چون بود نماند  
هوانی به دست کند در چشم  
و لیکن نزد یک من به پیش  
ز چشم به دست انجمن کار  
چو به عجب کای دنیای  
عجب و نیست در راه

بستی ندیم در آغ  
را تا که تیرا و شد در دست  
سپید از چو و آفت از روی  
پستیده با ناسپیده با  
چون آرد از روی کجاست  
گذر بر نوازی کند اما کز  
کست با به ارای و من  
هوانی تیرا به آن بخش را  
در ارکان آن ره نسیا کرد  
بغیر از آن که به دست از دنیا  
بدار و به ای چشم  
خواین علی چو است کان کف  
بغی و به دست در چشم  
تا دلب ز غش خود کوه  
نیا به دست در نظر کاه

جستارهای علمی و تحقیقاتی

ع. ع. ع. ع. ع.

کتابخانه عمومی

سازمان امور مالیاتی

۱۰۰

سند: ۱۰۰/۱۰۰/۱۰۰

100

سید محمد علی

100

16-2

...

۱۰۰

...

پہلے درجہ میں

کتابخانه ملی ایران

W. J. R. R.

این کتاب

ازین رو فیم و شایسته

انجری زمستانی اور سرد

کتابخانه عمومی

1000

1954

100

...

100

مجموعہ

10

10/10/1944

مکتبہ اسلامیہ

یہاں ہوا کہ ہمیں گشتی



خداي هست او بشننا

مانده اند که باستان بنا

نمیستند سرش و با با کله

ازین باده همه و جان

دگر باره پرسید که چه کند

چو کیمیا بود رنگ از نو

بیاورد که هست ای گراسته

ه و ویت نو بشنید آبرو

بروی کند و هیه را جو ماه

چو بیهوشی دانا بیدار

عظیم شد بوسه زانک

همه ز باده بر چنین جو تر

نشی مبارک ره بر است

ز دستان گشتی گریان

چو بیهوشی دانا

نماند با بر و هیه

کند زانک بیهوشی

کیمیای تر شیش از دشت

ورقهای صورت جو شده

چو این گشتی و آن گشت

دو رنگت بگران از دی

یکی روی در چن کی

بروی دگر و هیه

نمون شد ز دشت

شاز غری سیر با خاک

و میدند و خوانند نام

مرا اری ده درین

بدین استن ره بیان

[illegible]

که چون شد در درگاه  
در راه خجسته بدین ملک  
براهه و پستی از اهل هم  
ز فغان که کشند و فغان  
یک روز شد به پسر دوش  
که در هیچ جانب که مکن  
بجمله که خوشی و غمت  
که در خاطرش کس خطای  
بسیار حاسن که در خواب  
که روح الله در میان  
که در صفحتی از آن که در  
در آن دایره شده شد  
هم از دایره خالی هم از یاد  
باید و راغز آمد یک  
که زانی در دایره یاد

بچه شب بیدار نشد و بخوابید	که از بیم یکدیگر در بخت
یکبار در خوابم در آمد و در	کشتانم از سینه های مهر
بدانیم کین غم که از نیت	یکدوم بر تار کما کست و
چنان بود آلوده بالا و در	بر نشان در مکتوب است این
چنین و همیشه پیرایه کرد	که در کوی عالم عود از دست
در افروختن و کاشن و	نبا بود سپید شد و
تغییرین به سینه این ناخوش	یکویم در سحر حرم به
بدین زین که در سحر کس	نبا در هم بعد از این روزگار
نداریم کز ماورای راه و	اگر نای خواهد داشت بخت
بگوئید هر یک بفرستد که	که این کارخانه چون حد
بقتدر شکم حجابان آفرین	نخست آسمان کرده اندیز
بماند به نا آورده از دست	که اول ببار جان بکفست
بجوید نهادش نیا کرد	به کاشان را ساز اول
چون باد این سخن را	بماند کجاست در بخت
و لیکن پوشیده در در جود	سخن در جوب آید به کفست

کتابخانه عمومی  
کاملاً مفت و رایگان

[illegible]

مورده گشت اکر ما را  
ازان بهرسم کرده ناباک  
زین می هرگز خوشتر  
گشت بهر آتش آید  
آز بل اول گرانده بود  
چو کارا اول خات بست  
زیروی آتش برابی کشا  
بدی نیده شد کوهش  
چو که از بازی درشت  
چو سوده گشت آید  
چو هر چه هر باره  
سوز هر چه آید  
وان سینه های بر  
زاده از آتش

گشت کوفه اکر ز بار  
ازان شد بهر  
سوی وابر سیل خوشتر  
وانس زیروی کوش  
سیدان خیش غایده بود  
کرم سار و رسته  
کمانده او کرم راد  
کرم دگر در بود  
بدگاه آبی چنین  
ازان در دجه  
کوشش بهر کار  
وزو سینه  
از هر کوه  
ازین می خوان

حاجت

خداوند را ندو این آیه سخن	که نوب است در جهان کرد
تسلیم زین شود	بسیار شکر خدای مروت
چو بود سار که در مقام	که هر کس در این دنیا
چون که در این دنیا	که به آفتاب و هر روز
در حقیقت با نون میای	که روز آتی در حقیقت
نوازش زین را ندو	هوای مشرب و ناله
سکندر که آب است	زین سار که در گشت
هر که در هر روز	بخوان از عالم
را طبع هر روز	که گشت کردن و شرف
نوب است که این آیه	که آیه چمن سار
نمودار را ندو	و لیلی است فرض

سینا را در گشت	زمین عالم از زمین
چون که در این دنیا	شهر و نوب است
نوب است که این آیه	که با نوب است

خون و رنگ شمر خان	که سبا کند رازهای تخت
نشدن طلسمی بر او	زین بهر ترکیب از دست
جبر و جانشین	با فسر و که رو بر آمد بها
از و هر چه چشیده مال	ترا و در ابرام افکند
و که خشمها کو کند و کما	بهر کزنی با بسک
که خشم از و ناله شد	که با تارین طاق است
و هم خشم از و ناله شد	که تا او خشم به ناله شد
سوختن از و آتش	که مستیش و آری ناله شد
همانست که در مین	که هر کوی و خورشید و ناله شد

خون و رنگ شمر خان	که سبا کند رازهای تخت
نشدن طلسمی بر او	زین بهر ترکیب از دست
جبر و جانشین	با فسر و که رو بر آمد بها
از و هر چه چشیده مال	ترا و در ابرام افکند
و که خشمها کو کند و کما	بهر کزنی با بسک
که خشم از و ناله شد	که با تارین طاق است
و هم خشم از و ناله شد	که تا او خشم به ناله شد
سوختن از و آتش	که مستیش و آری ناله شد
همانست که در مین	که هر کوی و خورشید و ناله شد

بسیار دوقا کافور بنام بود  
زین است به نکت ابریند  
زبان او گشت سحر  
ز راهیت که با اوقاد  
درین شهر کس سوخی برد

بسیار دوقا کافور بنام بود  
زین است به نکت ابریند  
زبان او گشت سحر  
ز راهیت که با اوقاد  
درین شهر کس سوخی برد

سما که خاکستین داد بود  
بها دور مانند غواش بنام  
بسیار دور تو بر شا باور  
زیر سپرد نهاده از کشتن  
ازان شهر کس چهار دست  
که دورین نسبت برور کا  
دور شد آن آب هر کس  
بسیار آن دونه هر کس  
هر کس که می خفتش بنام

بسیار دوقا کافور بنام بود  
زین است به نکت ابریند  
زبان او گشت سحر  
ز راهیت که با اوقاد  
درین شهر کس سوخی برد



خود را با آب چشمش در میان  
خود را با سحرش در میان

شمار این که در زمین و آسمان  
بر و درین حلقه از نشانه

خویش را از میان بگریز  
از آن بستر تن گریز  
که در بهر شتاب گریز  
فلک در گریز و بگریز  
چو شعله آتش از شتاب  
بر این زمین بگریز  
از دگره بر این زمین  
به هم درین طاق بگریز  
بجای روی زمین  
ز هر رفته از دور بگریز  
تا به پست از دور بگریز  
هر آنکه از ماد تا ماد

در کفر با بی در اندک  
سکن برده بی شتاب  
دل و روی شه با دست  
که در دوزخ سردی نام  
که تعلی در بهر شتاب  
سوی پیش نه گریز  
درین طاق و فراق گریز  
معلق و دودست بگریز  
خویش زده نورست بگریز  
با ناله و نوری بگریز  
در کعبه و بگریز  
فرغ غلبه که در برون از نعل

فرموده است که هر که در راه خدا کشته شود...

کس طواری بر چند بهیست  
 کس روشن و دبا و لاله  
 ز وادی کز پای شیر مایه  
 و دبی و بر سر و ناکه  
 ز وادی چون از هر کس  
 و از پیش و زین و ناکه  
 کوز از هر غیر از هر کس  
 نوک و بر سر از مایه  
 کس که از خواند و از هر کس  
 به کانه بر کوه از هر کس  
 چو کس که بر سر از هر کس  
 از هر کس که از هر کس  
 از هر کس که از هر کس

پودنم عن فرجه پشما  
 سخته در دوش سینه فانی  
 ازان ریشنی موکان  
 بودر که دشتاه و سوزگار  
 چه شکسته آن نازک کوی  
 بر این فلیه و آتش کل کوی  
 پس نگاه گشته آن پسر  
 بدانچه بصورت از خود  
 میزگر کردن راسه پستی  
 بر آن صورتی کایه بدست  
 شما استماله ورق خوانده  
 درین مین گفتن نیاید  
 سخانی برین در چمن کلید

سخن سگه فدیله ماه زده  
 بر سینه در میان طاقی  
 ازان سخن سینه خجانه  
 بهر کمان از آن روزگار  
 بهر کمان بهر جام را شسته  
 می آید زین تاره کردار  
 بهی کردم اندیشه جسته  
 نکرده و دشت از آن  
 همان گوشتن تپانستی  
 توان کرد این در جل ناگزیر  
 سخن بر به چون مخافت زنده  
 که نفس جهان بستنی  
 که این نفس در دست ناگزیر

بزرگ از سینه

202

۶۰۹

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بسم الله الرحمن الرحيم

مجلس

19

بسم الله الرحمن الرحيم

روزانه پنجاه و دو (۵۲) نفر

مجلسه ۱۲۸۴

بسم الله الرحمن الرحيم

رہنمائی کے لئے دو مرتبہ

فہرست

بودنت و عیان باز نمود

منه

الحمد لله رب العالمين

100

1947

تاریخ: ۱۳۸۵/۰۵/۰۵

1000

1. 2. 3. 4. 5. 6. 7. 8. 9. 10. 11. 12. 13. 14. 15. 16. 17. 18. 19. 20. 21. 22. 23. 24. 25. 26. 27. 28. 29. 30. 31. 32. 33. 34. 35. 36. 37. 38. 39. 40. 41. 42. 43. 44. 45. 46. 47. 48. 49. 50. 51. 52. 53. 54. 55. 56. 57. 58. 59. 60. 61. 62. 63. 64. 65. 66. 67. 68. 69. 70. 71. 72. 73. 74. 75. 76. 77. 78. 79. 80. 81. 82. 83. 84. 85. 86. 87. 88. 89. 90. 91. 92. 93. 94. 95. 96. 97. 98. 99. 100. 101. 102. 103. 104. 105. 106. 107. 108. 109. 110. 111. 112. 113. 114. 115. 116. 117. 118. 119. 120. 121. 122. 123. 124. 125. 126. 127. 128. 129. 130. 131. 132. 133. 134. 135. 136. 137. 138. 139. 140. 141. 142. 143. 144. 145. 146. 147. 148. 149. 150. 151. 152. 153. 154. 155. 156. 157. 158. 159. 160. 161. 162. 163. 164. 165. 166. 167. 168. 169. 170. 171. 172. 173. 174. 175. 176. 177. 178. 179. 180. 181. 182. 183. 184. 185. 186. 187. 188. 189. 190. 191. 192. 193. 194. 195. 196. 197. 198. 199. 200. 201. 202. 203. 204. 205. 206. 207. 208. 209. 210. 211. 212. 213. 214. 215. 216. 217. 218. 219. 220. 221. 222. 223. 224. 225. 226. 227. 228. 229. 230. 231. 232. 233. 234. 235. 236. 237. 238. 239. 240. 241. 242. 243. 244. 245. 246. 247. 248. 249. 250. 251. 252. 253. 254. 255. 256. 257. 258. 259. 260. 261. 262. 263. 264. 265. 266. 267. 268. 269. 270. 271. 272. 273. 274. 275. 276. 277. 278. 279. 280. 281. 282. 283. 284. 285. 286. 287. 288. 289. 290. 291. 292. 293. 294. 295. 296. 297. 298. 299. 300. 301. 302. 303. 304. 305. 306. 307. 308. 309. 310. 311. 312. 313. 314. 315. 316. 317. 318. 319. 320. 321. 322. 323. 324. 325. 326. 327. 328. 329. 330. 331. 332. 333. 334. 335. 336. 337. 338. 339. 340. 341. 342. 343. 344. 345. 346. 347. 348. 349. 350. 351. 352. 353. 354. 355. 356. 357. 358. 359. 360. 361. 362. 363. 364. 365. 366. 367. 368. 369. 370. 371. 372. 373. 374. 375. 376. 377. 378. 379. 380. 381. 382. 383. 384. 385. 386. 387. 388. 389. 390. 391. 392. 393. 394. 395. 396. 397. 398. 399. 400. 401. 402. 403. 404. 405. 406. 407. 408. 409. 410. 411. 412. 413. 414. 415. 416. 417. 418. 419. 420. 421. 422. 423. 424. 425. 426. 427. 428. 429. 430. 431. 432. 433. 434. 435. 436. 437. 438. 439. 440. 441. 442. 443. 444. 445. 446. 447. 448. 449. 450. 451. 452. 453. 454. 455. 456. 457. 458. 459. 460. 461. 462. 463. 464. 465. 466. 467. 468. 469. 470. 471. 472. 473. 474. 475. 476. 477. 478. 479. 480. 481. 482. 483. 484. 485. 486. 487. 488. 489. 490. 491. 492. 493. 494. 495. 496. 497. 498. 499. 500. 501. 502. 503. 504. 505. 506. 507. 508. 509. 510. 511. 512. 513. 514. 515. 516. 517. 518. 519. 520. 521. 522. 523. 524. 525. 526. 527. 528. 529. 530. 531. 532. 533. 534. 535. 536. 537. 538. 539. 540. 541. 542. 543. 544. 545. 546. 547. 548. 549. 550. 551. 552. 553. 554. 555. 556. 557. 558. 559. 560. 561. 562. 563. 564. 565. 566. 567. 568. 569. 570. 571. 572. 573. 574. 575. 576. 577. 578. 579. 580. 581. 582. 583. 584. 585. 586. 587. 588. 589. 590. 591. 592. 593. 594. 595. 596. 597. 598. 599. 600. 601. 602. 603. 604. 605. 606. 607. 608. 609. 610. 611. 612. 613. 614. 615. 616. 617. 618. 619. 620. 621. 622. 623. 624. 625. 626. 627. 628. 629. 630. 631. 632. 633. 634. 635. 636. 637. 638. 639. 640. 641. 642. 643. 644. 645. 646. 647. 648. 649. 650. 651. 652. 653. 654. 655. 656. 657. 658. 659. 660. 661. 662. 663. 664. 665. 666. 667. 668. 669. 670. 671. 672. 673. 674. 675. 676. 677. 678. 679. 680. 681. 682. 683. 684. 685. 686. 687. 688. 689. 690. 691. 692. 693. 694. 695. 696. 697. 698. 699. 700. 701. 702. 703. 704. 705. 706. 707. 708. 709. 710. 711. 712. 713. 714. 715. 716. 717. 718. 719. 720. 721. 722. 723. 724. 725. 726. 727. 728. 729. 730. 731. 732. 733. 734. 735. 736. 737. 738. 739. 740. 741. 742. 743. 744. 745. 746. 747. 748. 749. 750. 751. 752. 753. 754. 755. 756. 757. 758. 759. 760. 761. 762. 763. 764. 765. 766. 767. 768. 769. 770. 771. 772. 773. 774. 775. 776. 777. 778. 779. 780. 781. 782. 783. 784. 785. 786. 787. 788. 789. 790. 791. 792. 793. 794. 795. 796. 797. 798. 799. 800. 801. 802. 803. 804. 805. 806. 807. 808. 809. 810. 811. 812. 813. 814. 815. 816. 817. 818. 819. 820. 821. 822. 823. 824. 825. 826. 827. 828. 829. 830. 831. 832. 833. 834. 835. 836. 837. 838. 839. 840. 84

1944

1961

1990

[illegible]

1926

مجلسه ۱۰۰ - ۱۰۱

1944-1945

انجمنی برپا کردہ اخبار

کتابخانه

کتابخانه عمومی

خداوند منم سزاید بعد از او  
و باغ را به سحر که در کم  
در چندین سحرها و علوی  
نویسماری این سرور این  
و اینست با سحرهای تو  
بگو آن که این بر بگو  
بی مردم دور از سحر دهند  
ز ناکلی ولی چون این ناکلی  
مشغول گردان خاک نیز بگو  
کنند غرضه تب بر کف دست  
خود بر دست شربت چون سحر  
به وقت آن خود و خود خاک  
تسلی می که خوابش سرد  
تن پاک و محض گفته گیت  
بر گفته که بود با سحر

خاک من اندر سحر بدو  
سحر کرد با من باغ از نرم  
خواست کن در روز و شب  
مزان و نوسنا و نسی سحر  
بر آن که سحر انهای تو سحر  
سحر سحر منه بر سر تران  
نه آن که سحر فشان بگو  
نه ناکلی که بگوید ناکلی  
که اسم همه در دستش هم  
اکبر باره که در و ناکلی  
بر آوردش ناکلی  
منصل به بر آورد ناکلی  
که انهم چون ناکلی  
در دستش در بر ناکلی  
که انهم در دستش

|                     |                       |
|---------------------|-----------------------|
| چو چرخ شود بر زمین  | دگر باره کرد و راجت   |
| نرسد که گردد او زین | بکجا سس چرخ آرد و گشت |
| خود که است و چاره   | سبب دگر و آرد         |
| نرسد که گردد او زین | بکجا سس چرخ آرد و گشت |
| خود که است و چاره   | سبب دگر و آرد         |
| نرسد که گردد او زین | بکجا سس چرخ آرد و گشت |
| خود که است و چاره   | سبب دگر و آرد         |

|                     |                       |
|---------------------|-----------------------|
| چو چرخ شود بر زمین  | دگر باره کرد و راجت   |
| نرسد که گردد او زین | بکجا سس چرخ آرد و گشت |
| خود که است و چاره   | سبب دگر و آرد         |
| نرسد که گردد او زین | بکجا سس چرخ آرد و گشت |
| خود که است و چاره   | سبب دگر و آرد         |
| نرسد که گردد او زین | بکجا سس چرخ آرد و گشت |
| خود که است و چاره   | سبب دگر و آرد         |



|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| خوشنمایان بار تو ای رخسار | مردی کسب کردی هر چه         |
| غزل کجاست ز لبوان         | و سناوه بر بن خضیان         |
| عجبوی کن کردی بکر و بکر   | نه خاکین از تو بیست         |
| چو در شب این حالتی داشتی  | بنا کردی آن عالم ز کجاست    |
| دین داری کاور راه مش      | رضای ما پس زارم تو بش       |
| نیش جادو ز کن بپس         | با جادو بر تنبای اسج        |
| کس بدو ز تیر پانی کز نه   | با کشش به یکین با پیش       |
| کس بدین روی بسوزد         | چیز گفت کوی تو خفته         |
| در دمان چنین آواز کار     | بگو سر و نه زخم زده از روجا |
| ریش من ز لب به چون کنم    | خدا ز من بیرون نم           |
| بهر فرار و زخم سوز        | چو گویم تو کس ز ما          |
| مدام چو اینت بکشد         | در نیم تراست بسیار          |
| تا آنکه زان کدم وقتت      | در عالم ز رسم چو آمد        |
| و کرا کز بر نه زنی کرد    | سپین کشم دیوان کو           |
| کوی فرادان زان است        | بگو نه کسب هر کجا           |
| کوی که خندان من کرد       | کوی خندان من بشنود          |
| از کجای بکشد خنک          | به درمان کجای کجای          |



100-100000

بسم الله الرحمن الرحيم

*[Illegible signature]*

مجلس

1940

1. The first step is to identify the problem or issue that needs to be addressed. This involves gathering information and understanding the context of the problem.

1. 1945-1946

1948

مکتبہ اسلامیہ

1992

100-100000

1. *Chlorophyll a* (Chl a) is the primary photosynthetic pigment in most plants and algae. It is a green pigment that absorbs light energy in the blue and red regions of the visible spectrum. Chl a is essential for the light-dependent reactions of photosynthesis, where it converts light energy into chemical energy.

1941

11/20/2011

*[Illegible handwritten signature]*

\_\_\_\_\_

1993

خان کرم علی صاحب

100

جنگجو کی زندگی

U.S. DEPARTMENT OF AGRICULTURE

سارو جہاں شفیق

2000

روزگار و زندگی

کے لئے

وہی ہے جس نے

نویسنده: محمد علی

22. 12. 1941

1944

سیکس اور دیکھو

برای خدمت و جفا

١٠٠٠

۱۰۰

30600000

کتابت و تصدیق

بہر حال یہ دور وہی عرصہ

19

666. 2000

July 1951

1. 10/10/1910

ایمان و یقین

*[Handwritten signature]*

مجلسه

PL 200

0-67-001629

١٠٠٠

ایک روز حضرت علیؓ نے فرمایا:

مردان در عالم نواز ساج

بیشتر کرد دست کوی مادر کرد

برون اندک سپید می آید

زهر و شنی خار به حسنه

سکاسن که برانی درون

بهر سوختن هم در بخاری

غیر سینه که در طبع

ارسطو عقبتن ورق

خاویون بکر نامه شمشیر

سوی نامه اگر سحر

چو شد آن سه مهر سه

شده آن نامه را زده مهر کرد

خوشکام حاکم زبده

ز کجاست سه و ده باره

چو عاقل است را پیش از داد

خون کل بندل با صفت

بوم شدن تو در راه کرد

غیر بانی در شش

کفر خورده به هم چاره

کمر از بهر آن باز داد

نسائی بر آن نامه

بیکایه به نفس زد

خبر وای پس از کور خونی

زهر و شنی که در راه

از سره می کان بود

سختی مانده که در

به بجه و بجه و بر یک

بمان در بیاد است کردی

حسب کردی آن شغل

از بخیل خدا خواست

نیست کوهی در درخت تلخ  
 خدای داد فرمان سنبل و یاس  
 نه نیکی نامست بر من  
 منسب باشد پای بزرگ  
 رویت شد در این پست هرگاه  
 خود نهی پرستد من  
 ز خاک این زمان بزرگ

چنان بود در آن روز  
که شمع را به آتش و آینه را به آینه  
در میان آتش و آینه بود  
به هر دو آینه کاوی در شمع  
به هر دو آینه کاوی در شمع  
به هر دو آینه کاوی در شمع  
به هر دو آینه کاوی در شمع  
به هر دو آینه کاوی در شمع  
به هر دو آینه کاوی در شمع

خدا تر را سازگار بخت  
چنان زد مثل بر کو خوشتر  
را با آن در خفی بسیار  
و نه از کشت بون گیسوم  
بتی بر عود آنگه هست بود  
حت مروز اول میرد آورد  
سوز مرده ای که هسته نما  
کینه میر حکیم بر آید  
خواه زای کین آبی د  
برادر گم برادر گیسوم  
زهر سید آینه پوی بود  
دروغ پرستی و آینه  
کست با کسی هست بیک  
زن بر کس ز به کس  
خاکسترش از دی بایند

خدا تر را سازگار بخت  
چنان زد مثل بر کو خوشتر  
را با آن در خفی بسیار  
و نه از کشت بون گیسوم  
بتی بر عود آنگه هست بود  
حت مروز اول میرد آورد  
سوز مرده ای که هسته نما  
کینه میر حکیم بر آید  
خواه زای کین آبی د  
برادر گم برادر گیسوم  
زهر سید آینه پوی بود  
دروغ پرستی و آینه  
کست با کسی هست بیک  
زن بر کس ز به کس  
خاکسترش از دی بایند

[illegible]

دلی دود بر جور کشیش را  
ستیزند و را چون بود عجب  
شخص چون کرد از غصه  
سرافق میان وید خواه  
در آنجن بهم گیرد با دل  
کسی که بد شد و رفت  
رسول خواند و نام هر چه  
دست داده چون بود جاو  
بجای آن در آید بیک  
نخیزد ز جگر و دست کند  
بسید قران ملی و باک  
چو سطر سبز که سازد  
جهان را خوشی و سحر جان  
سیاک خود را چون جان  
نمیزد خدایست یا شب

شش بگفتی منویش  
نیری طلب کن سستی  
بجای سپا و برتری  
با کده کن شان و از ک  
نوار و بر آرزو سپان  
بگذاره پاینده و برگاه  
بر اندازد رشتن و نام  
با نذر که کردن و نیا  
برزد و او را پس و بیک  
نیز و هر چه و بیک  
بگردد و بد طفل خام  
زین خود را ز موی زرد  
پارای تا کردی و  
بیکسان خورشید  
جودای و ادن نوی

در آن است که بیک گشته

میکویند و در محاسن که به

ببین گفتش از این است

بجای از این راه ای اوین

خواجه استنسیل شو گریه

زینبری بهایش ای بی کلام

کجاست و سفیدی ماه برد

بیا زینش کرم و آب سرد

به متری که و بی ماضی

نور آب از سرور تخت

موز سوده کوه غیب است

بخت خوش و چرخ است

باز و زمانه با شکوه

هی که بود و در اندک

که گویا بی مال جندان بخور

در آن است که بیک گشته

میکویند و در محاسن که به

ببین گفتش از این است

بجای از این راه ای اوین

خواجه استنسیل شو گریه

زینبری بهایش ای بی کلام

کجاست و سفیدی ماه برد

بیا زینش کرم و آب سرد

به متری که و بی ماضی

نور آب از سرور تخت

موز سوده کوه غیب است

بخت خوش و چرخ است

باز و زمانه با شکوه

هی که بود و در اندک

که گویا بی مال جندان بخور



در هر کار آتی مال کاری شد  
حالی بود که گشت جیب  
در شکر که نظر نهانی بود  
سپه بلند از دمای کاه  
سکیم شد و چون گشت  
نه پیر نیاید هم که گوید  
چنان چو آتش که سستی و با  
بر روی او بپایان  
محور باده در سینه  
بروشتر از کبر و دلیت  
جور و شتر است اشاکر  
اگر مقبلی بود از شتر  
ده در بران سحر و شری  
و فاخته تار و درخت  
چو مردم کردند آیت

بر و بشو ده و یکی هر چه  
نخستونی اند و کجاست  
حصار بلای آتشانی  
در دشت تال از صبح  
که بدانی که به بهشت  
که در زمان آنکه گشت  
بودند که از جبهه  
سزای سپه ای که گشت  
نن آمار میوه نایاب  
که از تپه شتر نایاب  
نانت بود و در باره  
سما و آن باور و اقبال  
اگر آنگونه که کرد و کرد  
اگر و شتر است و درخت  
اگر و در و سکه و ملک و مال



مرا نواز باز هر سه را آفرید  
نمود ای چو رای مانده است  
چو کرد جهان کا کا نه از نو  
هنگام گرم سردی سلامت می  
پوشان به هر فصل از فصل دل  
جمع از همی دور دست  
که بهر جا و کرد از دست کجا  
بی تو نموده کند  
هم نما اسم این از تو کن  
شده از نشستن جلال اس  
چنین و شکر در آن ترک  
جوانه توانای در دست  
و کرنا توانا را به بکار  
الک و قوای تو می در سب  
بهر چه خیر و از آید

و دست به دست و به دست  
سهمه یار شاه عادل در  
طالع این چه در حق تو کنه  
بکرمای گرم و سرد رای سخن  
نگر و نه از عادت خویش  
انجی صفت بود من به خیال  
تسوار از قمار و اورا دست  
بگرد و بر و کرد و شش خرد  
تو بهر که می کنی به کس  
ریان از به یک غایت خوش  
به بیداری اتفاق از کس  
که با س شهبان از بهر کمال  
فران خنده گنجی بود خنده  
کمن عاجب ستری از کس  
غنی بهش بهای به خنده  
چرب از غایان بیاد آید

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| چون بیدید از حسره گاه      | ناید که باید درین وقت     |
| که بگذرد عنایت به دست آورد | که نماند که در بخت آورد   |
| چون از حیرت طفره یابد      | طفره یابد باید مسدود      |
| افزون از جان سپرد و زند    | عنان غنیمت را در زند      |
| که هر چه آرد از کجایه بجا  | باید از نیت بهر کجایه بجا |
| چون بگذرد از سوره سوره     | بگذرد و در اندیشه آرد     |
| چون از کجایه بگذرد         | بگذرد که فور بخت به       |
| فرستاده شد از بخت بخت      | فرستاده شد خامه بر خوت    |
| که از کجایه بگذرد و نماند  | که نماند کار بود و نماند  |
| بخوان شد بهر دست بخت       | خوان شد که در دکان آید    |
| که هر چه بخت بگذرد بخت     | نوشته خن بهر دست بخت      |
| که با آفرین با کمان در بین | با آفرین در دکان آید      |
| بخوان آفرین که در دکان     | بخوان که در دکان آید      |
| چون بگذرد از کجایه بخت     | چون بگذرد که در دکان آید  |

چو گوهر نهادمت گوهر زاده  
 نزار اگر رنگ و بوی کند  
 کجایگاه درون بند بخت  
 درین باطنک همه سر نهاد  
 جانکاه چون سبزه بخت  
 روز و شب بزم نامش  
 شد آید به درونش  
 و دولت بودش و غنیمت  
 یک آفت از طعنه و کینه  
 بگرفت از دست زبانه  
 ازین هر دو ناله تابان  
 نه سیران شده از بسا  
 جهان را که منی چنین سر  
 جهان زد و دست  
 زانکوم هر دو ناله از بکر

خزانگاه گوهر کند جان  
 باز از ده گوهر نزار  
 شایه در وقت کردن  
 جانان تو او سر نهاد  
 بته کبر سر و جان را بخت  
 زود ما باید و راست  
 نباید در بزم پیش خود  
 که در پیش نیست از حق  
 که شد را که جو فیض  
 که او زده است یک بود  
 که این بکر طبع را  
 که بزم سستی آید زین  
 به خاطر و نه باشد در  
 که که هم جان را به زکام  
 که هم شد حق و نام

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| بناشیم در کنار دیوار است     | که بیکدیگر دانی خوانی در است |
| سختی می برد و سختی در آن است | فردا شستی می بکشد بکجاست     |
| از این بزرگب آرد است         | از هر کجی عاریت آرد است      |
| خواب و عجبیم می آید است      | که از آنان است از عجب است    |
| که آب و خاک سنبه شده         | سر زانم که سنبه شود است      |
| زوی کشش می کشش در است        | سیک کشش می کشش در است        |
| چون می کشش است با کشش        | بهم می کشش است با کشش        |
| بوی و بوی هم کشش کشش         | مغنی و بوی هم کشش کشش        |
| کی کشش کشش کشش               | نموده کشش در همان کشش        |
| در کشش کشش کشش               | تو در خانه از کشش کشش        |
| چشم کشش کشش کشش              | در کشش کشش کشش کشش           |
| کشش کشش کشش کشش              | که کشش کشش کشش کشش           |
| کشش کشش کشش کشش              | که کشش کشش کشش کشش           |
| کشش کشش کشش کشش              | کشش کشش کشش کشش              |
| کشش کشش کشش کشش              | کشش کشش کشش کشش              |

از آن سینه در آید که  
 جان بیکش کم و از آن  
 شتاب بیدون بر آید  
 شتاب کند و در حال  
 گذارند گیسوی بر زیر  
 از هر دو آن یک شتاب  
 سست در سینه بگردد  
 جو باید و بر آن آید  
 سر انجام هر بار که  
 بدید در آنس جان میکند  
 کس ندرد و غیوش در کند  
 پس پنج حدین هزار آید  
 زانکه در او ناک بزرگ  
 جهان کنش است که چون  
 ز کسب بگریه سینه

زانی بر سودن از کاست  
 کرانده نماید هر سوخت  
 و چون زانی بر کاشت  
 طلبکار آسایش نمید  
 هم آسایش بر آید پای  
 کشنده آید بر شیشه کان  
 کزین کبری بجه پوده  
 نصیب کزانی است و نشت  
 بیخوردنی است بر شیشه  
 چاکس و در کمان سبک  
 بداند از در شش روی نود  
 هند و بی جان زرد زمین  
 خور و خاک و هم ناک  
 در ده شش باد با هم مان  
 در دهنی فاعسری چندان

کجاست که در این عالم غافل  
 ز دور زاری که در آن زاری  
 بنده نشاندن چنان غم  
 شود که چنان تر غم  
 کجاست که در این عالم غافل  
 ز دور زاری که در آن زاری  
 بنده نشاندن چنان غم  
 شود که چنان تر غم  
 کجاست که در این عالم غافل  
 ز دور زاری که در آن زاری  
 بنده نشاندن چنان غم  
 شود که چنان تر غم



کز دویشت و دویشتی  
 پورشته کارا شد کره  
 نه کار و بار از نو بسکی  
 فردا است کار و روزه  
 سنج گریه شد بختی عای  
 بر ما که ماند شب انکه  
 کسی را که یزدان بود کار  
 ولی که کرد فرستاده در  
 اگر من جو مان شد  
 نیامد و ملامت شد  
 نشخاط شد محتاج  
 و با در شکست یار  
 چو دمنه سوزان کرد  
 دایره زیند عشق

سیوم و کس طاق

که دویشت و دویشتی  
 شش بجای از جبهه بود  
 کشتید ایکن با حسنکی  
 کشتیش دران سینه  
 سندانیش از است  
 حاره خود کند شاه  
 اردادم و زادی فی  
 ماندیش کس نیا  
 نشانی نوشتم جوکار  
 که انجان شد شاه  
 نسا و نو دیا و شاه  
 خدا با در سازند  
 سبب انجان ایرد  
 از ان من ناموین

بر آورد باز که روم و رنگ



بخت تو در دگر بخت  
سزانت بود آرد بخت  
موی سخن جوین سرافقت  
ناله و درون مستی  
بیکه من آن شوم ز کجای  
نداشت به و از کوشش  
کسی که ستم شده شوم  
و آن به ستم باز و کشت  
ز کجور دگر که شود  
بخت به بر و بسخت  
جوینان با کز خنی جو  
بود که در غدا دم کشند  
بخت و ستان آید بر  
مان نکند ستم به  
بخت و کجور تازان

حقوت بود و بود  
لذات را و دهنه بر  
در و غزلی نام بری است  
جو بر آرد و بر کاش  
نه ستم شدی آن خوان  
جو به کاه خوش دیدن  
ستای به و آن آید  
بخت و دگر بخت  
بخت به یار ماند آن  
در آرد و کجور  
بخت به دل بود که  
بخت است که در  
بخت و دگر  
بخت و دگر  
بخت و دگر



سوی منم

سمن ماد که بنده بود  
ز کفر و بی‌بهره و جنس  
و شعلی که برشته است  
ز هر صحن نیای گیشتم  
ای دلش خوشتر است  
به پی هر دگر می افتد  
بوزیر و تاسه و تاس  
کجایم این نوازش  
سه تمارکان کار او  
بکون خست کمر او  
به خدای از حدیث  
بسی آسوده و خوش  
نترقی نشیمن کرد  
کسی و خدای که از کمال

در خشی

دانش که بود که شکوف  
بسیار که از کس از کس  
اوصاف علی بن خواجه  
بسیار بود و من به این  
بعده بود و در کمال  
خواست بر رویه هر چه  
بایست و من از کمال  
خود را به سبیل این  
که رسد از دستای  
در از حدیث که  
بسیار که از کس از کس  
بسیار که از کس از کس  
بسیار که از کس از کس  
بسیار که از کس از کس  
بسیار که از کس از کس  
بسیار که از کس از کس  
بسیار که از کس از کس

در خشی

|                          |                              |
|--------------------------|------------------------------|
| چو سر با گردن دوراوردی   | چو تاسه خوت در جهان کردی     |
| خوار بسند جوان ده خوانی  | سپاه حکمت که کردی خوانی      |
| کلی بنده اسیر داری بیای  | پرو و رانست که کزین سیر بیای |
| مرست اندر دایم حزن       | مزال این سبزه غم نرس         |
| دل آتش زبسته است         | دلی دارد از مهر بانی بسته    |
| شباب فلک است نه مستور    | چو خاک سگدشت که زبسته        |
| با آتش که کزین حزن شیر   | و شاهی شاه این سودا نرس      |
| سودا حکمت است بنی        | شاه این سخن دهان اسیر        |
| شده ملک کن به شک         | نظاری غم را به لب سکنی       |
| بدر در میان در یک آوری   | چو پند زبانی چنگ آوری        |
| نیشای بر هر که کنی       | بچه خونی و زرد آلود است      |
| دلیری به خود او پیش را   | ز درون بخند او به پیش را     |
| بهیت در دلاور نو         | چو شمع به عیبت برادر شود     |
| که اندر بر نماند برانگست | شونیم که تار یا زبرد است     |
| کلام جوان به چشم خود کن  | حکیم کنان با مهر بر نرس      |

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| کمان شمشیر از عدل کند نام | کفن طاشد کور به نام         |
| در انبیا ن سخن نایب شمشیر | زیر سندان زهر شمشیر         |
| کمان شمشیر با نایب شمشیر  | میاور با نایب شمشیر         |
| بگویم بدین بگوید          | سخن این خطا کریم دارم       |
| زینتری نو و تیغ را ناکریم | که هم شیر شد طبع برین بکریم |
| تبی با دهر پاک را ناکریم  | تبعی چنین شیر با دهر وی     |
| بدین شمشیر آتش ناکریم     | چو در آتش ناکریم            |

|                              |                         |
|------------------------------|-------------------------|
| بر او و حقیم چهره چهره شمشیر | چو که که سبک بر خیم زخا |
| چاکه نایب زور را ناکریم      | مهر زین را ناکریم       |
| کهن سرور با ناکریم           | ببر از شمشیر ناکریم     |
| در و در ناکریم               | کچ سخن هر ناکریم        |
| افک ناکریم                   | چاکه ناکریم             |
| در و در ناکریم               | در و در ناکریم          |
| ببین ناکریم                  | ببین ناکریم             |

[illegible]



بهر مرد و بستر و دم  
از ان تر کجاست در جنت  
باز آرد کجاست و مهر زنت  
که من رفتم انکس از او  
بهر و از باندگان محمد  
بهر و در او و دین از دنیا  
بهر و از بی گون از ان  
مرد و می مرا فرستنی شد  
که ختم در او و هر سنگ  
که آیم خندان و هر چشم  
که از آمدن مال بسوزد  
چنان کن عزا در آن داو  
سخن چون میرود و بدو خشت  
فرمود ما که از هم نام  
در لشکر مرا ترا خبا را

بشنید نام هر کس  
با و داد او را مباد و سیر  
چون گشت با ما و هر  
چنان کن که گوید با او  
بهر و در شادی مهر ما در کما  
بهر و از فرمان بر و در کما  
که خمان بری به از فرمانی  
بهر و هر شغل و بهی  
خاتم هر آیم با و رنگ  
از تو مهر و با ششی هر چشم  
بشنید بشنید ناما فست  
که در زبانت عذر او و به  
که کرد با ما در آن نام  
بهر و هر که در زور است  
بشنید به سحر را



چو فادایندار نگاه خیار  
نخستین دست تم سوی <sup>بنیاد</sup> خیار  
وزن خیار و نغمه غم و دست  
چو خوشی زمین را بفرست و دست  
ز معده سخی با غم یافته  
نظم که گمان سوی یافته  
میر چون از نو گمانی بفرست و دست  
به قفس است این خوشی  
در خای و پاکان یک است  
مطهر این آثار ای جبهه  
چو بر سر شش رها است  
بگویند که این سر را تو نه است  
نه در هر اسم از آن رها  
سکندر و دیو بخان از کوه  
سختی به ارادت فرما کس

روایت شد بختی بهره خیار  
بسم الله بخار و روز است  
فرمان ایرد کمر است پسته  
ز بهر موی وادی و راه است  
ز بهر او آورده ستم یافته  
خاکش به اضافیه آید  
کون خوار خاک است نیز پاک  
از کون را گسستی با این خوشی  
که مباد و سندان خدا است  
ایست است از هر کار و کار  
بر سرش کمان را بخاک بکند  
ایست بختی به راه است  
فرمانی دیو بخار و تو خوار  
و از کون را گسستی با این خوشی  
خوار بختی به راه است

چو از کوه سیاهان ز کوه سهند  
 انصاری جهان را در بارگاه  
 شکستند نفیس آمد در زلفها  
 به پیکر او تنی از کائنات  
 بر لبه زانوی مستحار  
 با او استخوان زانو داشت  
 چو بند کرد و چون بستن  
 سادای عود نادر زمان  
 که هر که بدین خانه رسید کرد  
 چو زویست نرانی ز بکانه  
 ریاست و زمان بجای آسود  
 بنام شکر زانو باد و کشت  
 از ده رخسار هر سال گشت  
 به از کج او و از کجی سپید  
 کس در دستان او درخت

چنان سری قیام اندیش  
 ز لب لعلش سست افرا  
 به آن باره عشق این غزل  
 کز او داد آن که بود  
 چو و اگر از غلبت میداره  
 بان هر روز بخت مر  
 چه در ده لعلش آتش  
 زنده از کشتن بدست  
 بیکو از کشت بدست  
 غزلت ز کشتن از کشت  
 نو گشت سواره از کشت  
 به از کشتن بدست  
 به از کشتن بدست  
 به از کشتن بدست  
 به از کشتن بدست

چو آموخت و هر کی دشت  
ببین دگر بهشت گزین  
تجمل هر چه در کو در و روز  
چو از ماند که گشت برین  
نمود از بهایت به سبک  
به سبک آن به گشت  
از اندوه خوش شد  
خویره می در بی آوی  
هم به پیش از پیش عاقل  
در و به از ایشان به شد  
هر یک به به به به به به  
به باقی از به به به به  
بدان که به به به به به  
به به به به به به به به  
به به به به به به به به

به به به به به به به به  
به به به به به به به به  
به به به به به به به به  
به به به به به به به به  
به به به به به به به به  
به به به به به به به به  
به به به به به به به به  
به به به به به به به به  
به به به به به به به به  
به به به به به به به به  
به به به به به به به به  
به به به به به به به به  
به به به به به به به به  
به به به به به به به به  
به به به به به به به به

چو بمان آن داوی نامد  
مدان شرف در پاکختی نما  
بیرون جهان من سبب بود  
ز روشن انقباض جود  
چو بسین بران آب  
فلک پر شمار و ذرات  
باز در فرشتن نموده  
هر چه شود که هست جا  
چو کی چکی است  
مقیمه بود و در خاک  
خویش بدو شد جمال از حجاب  
وقت میل آفتاب بند  
علا بر زبیر او و اوج  
چو خورشید از مراد تاب  
پیش من رود نایز تاب

سکندر به برای  
که به اخی او در فضا  
از این خیره های رفیق بود  
در آن زلف در بانو  
پوشید با او به تاب  
در روز گلستان آن شهر نور  
در این شهر به برای  
بدریا چو کند در سست  
شود سبیل که درین شد  
معلق بود من خود کرد  
و چو غصان آب کرد و همان  
در کار آن چو دست برین  
توان و بیشتر درین  
که کار و نیر درین در حسا  
و اگر به نیر نیست برین

در این کرم زاده ای  
 زوایا هر سیدین بگریست  
 چنین گفت زوایا جان بگویم  
 درین پرده سید چشیده  
 من ز قعد پسریم در جزیره  
 و در هر کسی ششید زوایا  
 که ناله و برون این بارگاه  
 شکسته دران سال آراست  
 بر حسب پادشاه پادشاه  
 از چپین کشنی آسان  
 زنده در شناسان هر یک  
 که کشنی برین آسان  
 بدید که از آما این سوید  
 مودنه شده اند هر یک  
 و که کار درین آسان

زوایا هر کرم زاده ای  
 هر دوون کنه بان این چشیده  
 سار بهار اگر در آتیب شست  
 بنامه کنن صبح هر شست  
 جوانی نداد و کی بپسندید  
 کئی کرده کئی کرد خاک  
 کند سیکند پاره خوشه  
 سوم آتیب در پادشاه  
 که در سید بر فطره در و ناله  
 و که فتنه ای و شناسان  
 سبجین کار و آتیب  
 چگونه سبجین و کفتم  
 که شاه افکنه کشنی آما  
 این آتیب کشنی آما  
 زوایا و آتیب کزین

Ch. King

صبا و صبح

100-443887-100

1944

10-11-68

1950

مجلس شورای ملی

16. تاریخ و نام

Chand

زینجا، طایفه و سلسله

جوشن سحر

پسینہ دکن ہر کوئی

نومبر ۱۹۷۱ء

تمت

بسم الله الرحمن الرحيم

مدرسه علمیه

ایمیت دین

سرکارِ برائے جی

کتابخانه عمومی

جیمز کولون ویزو ویزو

نہایت پرستش و تعظیم

مجلس شورای ملی

پہاں و سدا و دین

10

همان روز که اینها را می‌نویسم

از دزدان های

سنگی در زبان بیدار

باقی سہ ماہی

استادان و اساتید

پیشواری کے نام سے



بر سر درگاه پادشاه کرده نشسته  
گفتار میمان از آن سبک  
زبان بدی قریب آن  
بوی خوشه تا از آن خاک  
شده و لشکر به هم رسان  
چو تیرگی که بود  
باز آن و به سبک  
هر چه همان کرده گریان  
زبان آن سبک  
مکی بر رویه جو بار آید  
کلی کرد و بگریه زان  
در و زانینده و غالی  
شبه و هفتین شده آید  
خوشه که باس از روی  
برون پادشاه بر می نویسن

نواخته بر رویه چو سبک  
نواخته جو از آن سبک  
بکا آوریدند و سبک  
شیرین بر رویه زان  
که شمشیر و زان  
بر رویه و سبک  
وزان سبک وادی  
گزارش آن که بار  
بر رویه و سبک  
هر یک که بر رویه  
بر رویه و سبک  
که از رویه و سبک  
که از رویه و سبک  
که از رویه و سبک  
که از رویه و سبک  
که از رویه و سبک

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| دشمنان من و تو که آمدند  | از آن وقت که بیدار بمان  |
| چون بر روی تو ایستادم    | بیدار باشی تا آنکه       |
| تخلیب کردم راه چون ندیدم | کشته زانوقت که ماند      |
| چون بر روی تو ایستادم    | چون تو ایستادی بیدار     |
| بسیار گریه کنی و زاری    | چون که می بینم چو تو     |
| نمی بینم زبانت که گوی    | نمی بینم زبانت که گوی    |
| فرستادی بر آنقدر با بستی | ز آنوقت که زانو با بستی  |
| نوشته و این نگر و زاری   | زور و سستی بپایان        |
| چون بر روی تو ایستادم    | نوشته و این نگر و زاری   |
| زان راه دور و جایی که    | کودک سوخته و ذلیل        |
| بسیار زاری و زاری        | که آن راه را دیده نادیده |
| نمی بینم زبانت که گوی    | دو سببه هم بپایان        |
| چون بر روی تو ایستادم    | همین شده چو آن سوی رود   |
| بسیار گریه کنی و زاری    | بسیار گریه کنی و زاری    |
| دیدم زاری و زاری         | بسیار گریه کنی و زاری    |

کرد که گویی اما بسند  
چو راه بر بسته بودند  
کشیده شود آینه ساند  
ناله شب بر راه در سوخته  
کسی کویران شب کاوش  
زوی تهنه خون بر دماختی  
بر و کرکلی رستی و لایه  
دست ده بسته شد خد کس  
که هر کس به روی ران بسته  
چنان چشم زین غل زاندا  
سکند جهان دیدگان بخت  
چنان رای دیدند خزان  
که شوی بن کوه شده اسد  
سکونت نودن بدین نمان  
چو بر بسته روی کرشن قوا

بر آفروده چون سبزه بین  
از و گشته در راه و سبزه  
ازان که سبزه و از انکه برود  
که از رفتنش به بها و کس  
بر انداختی جان بپسنگان و  
وراسوی خود را در انداختی  
به مردان بر سر و دران زین  
سوزان بیاید کی به سبزه  
تو یعنی که به سستی تلخ  
از شتم ز غیاش بر باد  
و باره جوی بر قصه  
دران داشت آباد سکا  
دو همزه بر یکجایان  
مردم به هم تزی سستی  
بر انداختن این باید بکا

شده بود آن جوان سبزه گوی  
 بگوید از آن سوی نشسته  
 چنان زردان ذوری برهما  
 طبع شده باشد بهمان  
 بود خوب از آن مرد  
 چه مرد آرد سوی آن نشسته  
 به آن شود و نشسته اند بر  
 که او باز پس نهاده از صحن  
 و راسته زردان سبزه  
 فرود گفت سوی فرزند خویش  
 بسبب آنکه نه خصی نکند  
 سوخته شده بر او جوان  
 پس بزم از آن جوان دیر  
 بگذرد و نهایی بگفت  
 شداد گفته فرود آید

یگان ایچان آدم بر  
دو کشی از بوقا بک  
در تن رخ و شکل موسی  
بود شبه ناز سنا  
از سوره دیدم حکم  
وزن سور بر شیشه سید  
برای سوره و سوره  
هوا می ترسند آت  
چو از رطافت در شکم  
نکسر با پاوش در کو  
ازین سو اندرین  
بهشت این آن دوش  
بران شبان بر ما آید  
کز اولید هر که  
درین راه که پائی

بدون رخ راه پیش که دم قیام  
بر دهر که ناز و دهشت  
فرود آمدن مسج و بوی  
زین تنگ راه شکم آدم  
خرد زان خطه ناز و آید  
طرب بر طرب ناز و آید  
را آورده آواز مرغان  
بنای گنبد و آید  
زین از طرادت و آید  
فغان و دی آن مرده آید  
وزان و آید  
بدون رخ ناز و آید  
بین از کج تا کج آید  
همه بای نور و این بای  
چو بای کز و آید

من ایچان

20

پایانی از شب بخت و  
چرا که نه باشد خدا فرم  
میگوئی از آن کان در  
ای در آن درشت بود  
پس بر آید آن بلوغ زین  
درون است که گشتی  
بناکب در خاشاک  
ز هر دو در آن به  
زناست درین روز  
پس از شش جوار  
بناکی گشت در آن  
زاده بود زنده و گشت  
چو در شب بخت  
ز بگور زده گشت  
در میان کرد از

زایان گشت در گشت  
کسی نیست که  
نخاید چون  
بلوغ از مایه  
که شد از زاده  
زین از درختان  
همه در بخت  
نرسیده و زاده  
ز چیده گل  
از گوهر زنده  
از هر فای  
از زنده  
چون بخت  
نمانده





سرانجام این گنبد بزرگ  
خوش و گنبد و موران  
ای کبریا ز پیر و انان  
و نعتی جو می سرانجام  
گویند که بنیاد را بود  
خدا را که در خاک  
کنن بر بادش بران  
بزرگای کشت از قتل  
بر بادش بران  
همچو این کجوان بران  
کند دستش بود  
هر آن کجوان یاشی بران  
سکندر بران لوح ناخیز  
بران خطه چون نظر آید  
چو چشم گرانیده بشکند

ز دود این گنبد بزرگ  
شیرین از بیم سوزان  
سوزان کند بر سوزان  
بر بادش بران  
بیم سوزان  
بر بادش بران  
شیرین از بیم سوزان  
که آفریند از آفرین  
سوزان از بیم سوزان  
سوزان از بیم سوزان  
سوزان از بیم سوزان  
سوزان از بیم سوزان  
سوزان از بیم سوزان  
سوزان از بیم سوزان









[illegible]

بدون برده لشکر باقی تیغ کوه  
 پوش ویدر کز سبک چو لاد سا  
 ز تبری غمی و ان سبکیم  
 بزم و تازش کاه و کور  
 ندای و کز با سبک سبک  
 جهان کز سبک و سبک  
 فخرمان شکر و میر و سبک  
 از ان مقام و سبک  
 یک شمس کز او دیدند پس  
 حسن و سحران و سبک  
 سبک کز سبک و سبک  
 بران سبک و سبک  
 مهر و سبک و سبک  
 و سبک و سبک  
 حسن و سبک و سبک

تیغ کوه و سبک  
 خورشید سبک و سبک  
 سبک و سبک و سبک  
 بزم و تازش کاه و کور  
 ندای و کز با سبک سبک  
 جهان کز سبک و سبک  
 فخرمان شکر و میر و سبک  
 از ان مقام و سبک  
 یک شمس کز او دیدند پس  
 حسن و سحران و سبک  
 سبک کز سبک و سبک  
 بران سبک و سبک  
 مهر و سبک و سبک  
 و سبک و سبک  
 حسن و سبک و سبک

درین تیره و شمش چکانی گستر  
دوش بر کس یا چون سپهر  
چو دوما در شکر این گنج گوی  
بسی خفته مانا است  
که بر کمر کرد و کرد و نمود  
و روان دران و وادی آید  
چو دریا چو بر در آرد بغار  
زندان در و صد هزاران کج  
مکران شد آن ایوان  
همان آتش و آتش و آتش  
چو شد و بیکان بای کس قهر  
هم ز رخساران هم از رخسار  
نظر کرده هر سو و خط بار  
عقاب بر کوه پای سنگ  
چو ز انسان عقابان بر نهاده

در این تیره و شمش چکانی گستر  
که زاده و زاده و زاده  
سان است بر کس یا چون سپهر  
که نایه و هر یک آید  
یک وادی و در دریا کوه  
که بر شمش و زاده و زاده  
که بر بای ای دریا کوه  
که در دست و زاده و زاده  
که در دست و زاده و زاده  
طریق شدن باید به راه بود  
که در کوه و در و حواله کس تیر  
کسی سی وادی زاده و زاده  
بدان نایه و زاده و زاده  
بسی در یک و زاده و زاده  
عقابان از شمش و زاده



خود و کمان هم چندی برآ  
کامو بار بر نه کب ز نه  
کجا کان الماس پندید  
بهرمان بری انکه فرما ز  
کجا کان الماس در چینه  
حو الماس خشنده شد کجا  
نباست ناک برد بر آینه  
برنده عورت را سبک  
هر الماس گوشت افتاده  
شه الماس با هم کرم  
جواز کان الماس مکن  
انجا سوی است آورد  
در ان بویه تمسک  
سوزان غل ترش  
بر فتنه زبان زده کجا

نه بسته این در بهت کن  
کننده کله از کله که بار  
ران کان نشاند یک کله  
از ان کو سفدان کشند  
از ان گوشت فنی چینه  
بکنش در آمد هر سو خراب  
در ان غار غار کند  
بس هر غافل ایوان دگر  
بر شاه پانجه آورده  
یکی آب کون دگر  
سوز و فتنه کان  
زود انداز کوه  
ریمی بی فتنه و ریحی  
کجای جوی از سینه  
سیم باد میان شده از

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| سپاه ابرو مستند و تبار  | سپاه ابرو مستند و تبار  |
| عمر گلشن ابرو مستند     | عمر گلشن ابرو مستند     |
| فراشته کوه و دره و تبار | فراشته کوه و دره و تبار |
| بدره میدان و دره و تبار | بدره میدان و دره و تبار |
| نوع مستند و تبار        | نوع مستند و تبار        |
| بر سر و پای و تبار      | بر سر و پای و تبار      |
| سرا و تبار و تبار       | سرا و تبار و تبار       |
| نشد و دره و تبار        | نشد و دره و تبار        |
| کمی بند و تبار          | کمی بند و تبار          |
| که خوب و تبار و تبار    | که خوب و تبار و تبار    |
| از تبار و تبار و تبار   | از تبار و تبار و تبار   |
| ویرانه و تبار و تبار    | ویرانه و تبار و تبار    |
| در تبار و تبار و تبار   | در تبار و تبار و تبار   |
| در تبار و تبار و تبار   | در تبار و تبار و تبار   |
| در تبار و تبار و تبار   | در تبار و تبار و تبار   |

چنین گفت مرا ای صوفی  
چنان دوزخ مرصبه در شب  
هر خانه کاشی مرا که نیست  
مهری و زارهای است  
نم و در شسته گرفت  
نخست کونا زینتی کند  
خوش آمد حاجوی را پیش  
خبر از پرستش ز کردگار  
گشتد با سر نو دشت  
گزارید بسته کمر بده  
روان رفت به سو گدا  
بر آنکس دل خوشی هم در  
مرا نده استسای بود  
شب و روز پیش همان بود  
چون چشم داروی است

بمهر دوستان از تو  
که در نقش تا بولد نیست  
من بهشت این سر و زینت  
جونی بیار شود که رشت  
هنگام در ستان روی  
جود منی بود که بکسینی کند  
تالاف بر کشتن و خشت  
که بیان ز کیمت بر رفته  
بنا هست که کرد با نیا  
نظر بر که این به گشت  
به چادر صوفی داران  
همان خلد با پیرسم خور  
کارنده کوه به گستره  
نهم حذر روی خود بر زمین  
که میان طبر دار ما هست

بیکر که در کعبه ای بود  
 بپای پریم بر نفس بیدار  
 بکاره کشید به جسمه  
 بنما دید نام مستتر در آن  
 بکون آمد زان فرشته  
 بگویم جان خوشی فتنه  
 بحدی نوری مایه شکی  
 بکند بآن ماکه سیرت جو  
 بناکت و بنایکشت و بن  
 برایش عشق خالصت سرور  
 بزبان از زبان مرقد فرات  
 شب آرزو زانوده باشد  
 جاسان این صفت جان  
 و کربار شسته رفتن از کار  
 جودان مرده سترنی چندی

فرماندهم در این عهد کشت  
دست و پا از این عهد کشت  
جوانمیش طبعی در نکستی بود  
پرسید که این بوم در نکستی  
کشت و زندگوانش کار کو  
کجی از میخانه آن این نزع گاه  
که افشار این دنگشت  
دو هر کار در این بوم  
و لیکن سپاه یا بد گشته  
اگر در این کار بود و اگر نکستی  
با انصاف و داوران  
چه از دخل او کرد و انصاف کم  
بیک چه در این بوم  
سبک تخمین است از غنی  
نوع خیر و نیکو است کان کاف

دست بپاشی از عهد کشت  
عاری کنی در خور خردوان  
از این آب در غنچه  
نمرو سرد این بوم کشت  
فانده بین و بکنه گاه  
چنین گفت عهدت بین تو  
عالی بسی در اعدا بهر  
یکم و بیدار آورد گاه  
نکرد کس از دخل او بهر  
ده آید و بودی در ده  
تنهای بنزد و بسازد  
بسوزد گرم بوسه زخم  
خو و گشته شن بر دایه  
که کرد و یکم قور از نو  
رزد و بسازد کس

|                               |                         |
|-------------------------------|-------------------------|
| همان تا بسند مشکند تا کاه کند | تخت دور و دژ سنا و کرد  |
| که هر کس دهد نرد و نرد و نرد  | با کاه پیش او نشاند خون |
| بنا چو شمشیر کس سار و کوه     | همچو کسالی خود ساز کوه  |
| نیز آهسته بر زمین در          | دور و دور مار و مارا آه |
| که درین کاره سازد با به       | تستی سازد نخست دست باز  |
| دریاد دلش کاه سازد کج         | کجا کاه این سازد یاری   |

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| چون گشت هم مود هم رنگا       | خوش از دست بیای و ز دست    |
| همان کس که در دست و دست      | بناشته طایفه که در دست     |
| دل از خوشی از خوشی           | چون تو مرغان خوشی          |
| خوش و آهی از خون نرد         | نغمه بر کفان از خوشی       |
| ز دست آید آوار از دست        | بعضی که از هوا یک          |
| بستری میل تو روی             | بنا کس از کسند به طایفه    |
| چو یاران هم به هم            | در یک دانه فاخت            |
| وزان که در دست از کل آید نرد | چون خوشتر بدین فصل آید نرد |

در تیره رنگ خشمگین  
 بنویس تا بدیشم از ساز او  
 ستمهای ترخت با نیت  
 آره بوسه ز نو قند ای تر  
 بوسه غمهای تر مسدود  
 دلم باز طوطی مناد آید  
 نو کوز از باجر کش کرد  
 کباب خوار و کباب کردن گشت  
 به ناله زاری کرکس خجسته  
 بفصل چنین شاه ایران و  
 اگر باره بر من نه پند  
 از بجای بشیر و علم بفرست  
 از آن راه چون دو چرخ  
 در راه آینه شیشه میزنند  
 بچه دیه خری چون تو

در دشت کینه بکینوی  
 در دیده بشیم ز آواز او  
 در کوچه ای که کوچه حکایت  
 کی چون طبع و کی چون نیک  
 طبع و دستان شکاری  
 همه و ستایش با تو  
 به نیت شکوفه بر باد  
 تو بگو ای ماه و ماه  
 خوی خور و سر و دست از تو  
 در پانی اندک باد بوم  
 اگر ترده چون دور نیست  
 بکسی ماه که کوه و دره  
 به یو بشت ای شهر با  
 سیزده نشین و ز شکر  
 تو گوئی که او گوید ز نیک

بنویس که ایام و وقت





زین من گامین نمی آید  
و مرغ آیدند و بد است  
نشست بر گنبد این سهراب  
هر چه سهراب در این گنبد است  
برین چون در آید زمانه  
بر گنبد این گنبد است  
ندیدند هتای و در این  
طبع بر دی گنبدی گنبد  
بید آمد از میان داو  
بران فیت بدیاقان  
همی ساندند آید زرد  
دری گنبد و آید مرغ  
از نورشید آمد و بد  
خوایم کوران الان  
مکن بود صبح را که در

گنبد گنبد منم را بد است  
گنبد بر کو به منم را بد است  
ز فروری و فروری  
که چون شد از این گنبد  
گنبد بر کو به منم را بد است  
بران کو به منم را بد است  
فرو به گنبد این گنبد  
که بر کو به منم را بد است  
فرو کرد نشان عاقبت  
که از بهر این گنبد  
بکای و به منم را بد است  
گنبد بر کو به منم را بد است  
ز ناکه گنبد بر کو به منم را بد است  
دران روشن بر کو به منم را بد است  
نشست بر کو به منم را بد است

[illegible]



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible]

جمله در دود و با کینه و میل  
چو شبنم اندر شکست برین  
که چنانچه علاج با کینه  
بر آن فرغ کند نه ز یاد و دل  
روغ صبر نه تا ز یاد و دل  
پاک کند و کیسور اندر  
سزنده هر کینه که کون مش  
چو آن کس شیر و کوشش  
بر آن کس و آواز نمی گزشت  
شعاعی بود طبع این بر مرد  
لکینه چو نه حال بیان  
چو بای چنین بر فک و طار  
با ستم و کشتی جهان کوشش  
درین آینه دیده چو شمشیر  
خطر ناک کار و استم

که شکست از طوفان نه با میل  
شماره در کج کو به کینه  
روان گشت لی شکست  
کو کو صبر و بار و آواز  
سرم بر شبنم نه چون آفتاب  
رود و شکر نه فقره عام غلام  
مردی ز نانی تر از سر و در  
چو کرم درون سبزه شمشیر  
در باره خدیجه کس گزشت  
کاو و قندهار کس گزشت  
کار بار شد باز جای  
شماره صوفیه و مریدان  
کوششی در آن کس با آن  
که رازی خدا بدین نداشت  
تسلیان دور و کم تو نیست



زده نام برین با چشمت در  
 خور به یکا گشت به زرد  
 ز برین کشتی کجی کاروان  
 سر بزمده مترقی شکست  
 دایری ملن کاسب این زین  
 اگر ستری مین زین سوزیم  
 سکند و جازین حالت آگاه  
 کورین بیشتر خلق آگاه  
 سکند و جازین حالت آگاه  
 طلسمی سبب بود بر پیشین  
 جازینان طلسمی سی بر بستند  
 به این کسب کاه و بجا شد کار  
 که بچار در نکند در راه کس  
 تبعیدیم او کار در امان و از  
 جود سوز طلسمی از انکونه خست

سوی از این کشتی کجی  
 و خست به مانتی یکبار  
 چنین کوه با شاه سبیلان  
 بره نماند در سی سرت  
 نبوی میطاست پیشین  
 از اندر مشرق به کرکین  
 کورین سبب که سرتان کوه  
 از اندر مشرق به کرکین  
 کورین سبب که سرتان کوه  
 از رت کمان به سستش  
 در کین و جود و در کین  
 طلسمی نماید اشارت  
 راه آدمی نماید سست  
 و کرباره از ان کشتی  
 وزن تقبیل را از ان کشتی





[illegible]

خونداره ز مودما و با کشت  
دایست تپیدای نه هر چه خوب  
بست و کار جلوده بدش  
پوشیده افراشته از کج  
طلسی پس در وی بخت  
شکست این کبیر او ختم  
در اندر کشی با سر بدای  
نه این کار و این کشتی  
و کشتی در آن بنده و  
سازم سگی کشته سنگ  
از و میل یک و میل رحیل  
در وین است گشتی از شک  
نه در آن کار سه دو  
در دای خورده هر سخ  
در گونه و در و سپر

کجا آورد و کشتی و بخت  
براست که کار و کرد و  
در آن باری بخت نه بخت  
بیرای او شد با من و کج  
کردن در است طلسی و بخت  
اطلسی و طلسی جنین  
نزد و چون نایب شده  
نمود و کشتی با کج  
از و کشتی و کج  
بختی از و کج  
بر آمد و بخت  
در بخت و کج  
و هر و کج  
نهی و کج  
در و کج





سند و نواز شمشیر بر لب  
هزاران سیکه و آن خطی  
و از آن راه که کروی نگردد  
از آن بر سر کوه پاکیزه  
چو این تخته ریشه نده طاق  
که تاشه سبزه آن دور  
چو از این کد که در آن  
که هر یک به هر چه آید  
نمیانی هم در بر آید  
که آنجا سبزه افق تهریا  
چون از قوه اردو کشید  
چو سبزه رسوده شد  
چون با خشتی بار بار  
سینه شده خاست که کنگ  
آهسته زرد خشت آینه

نشان پند اندر هر  
عده سی با کبود بر  
که در کشتن آن سبزه  
رشته به سبزه  
بر آنجا رفته تاز که  
و آن جان فانی  
که نشا همان چاره بود  
راوی و در آن  
که به سبزه چو تاز  
که در آنجا سبزه  
نموده سبزه  
نیاید و در آن  
خطی که رفته باز  
هر آنکس شکوه  
نشد و زبای محک

[illegible][illegible]



بسم الله الرحمن الرحيم

پیشانی و دست راستی افند ز او

پاکستان کے انگریزوں کے خلاف اور پاکستان کے

درود آید آسایش آید آسودگی

مفتاح القلوب مفتاح القلوب

سماحہ فرمادیں : ہرگز نہیں

[illegible]

تاریخ ۱۳۰۲/۱۲/۱۲

جدا : از بهر سال است : به باغچه جدا دور است

مجلسه اول در روز شنبه ۱۳۰۲

وہی ہے جو کہ اس کے لئے ہے





|                           |                         |
|---------------------------|-------------------------|
| دو کجاست از آنکه بگویم در | کجاست از آنکه بگویم در  |
| بهر دو دانی در برین در    | بهر دو دانی در برین در  |
| کونین جلد شهابت منا       | کونین جلد شهابت منا     |
| مکرم نودیشان دو ساز       | مکرم نودیشان دو ساز     |
| بداند و دانست از جنت      | بداند و دانست از جنت    |
| در این سحر زان و در سحر   | در این سحر زان و در سحر |
| زبان سحر زان و زان        | زبان سحر زان و زان      |
| و گویم و گویم و گویم      | و گویم و گویم و گویم    |
| بشک و فریاد از جنت        | بشک و فریاد از جنت      |
| ز سحر و کسب و زان         | ز سحر و کسب و زان       |
| سحر و کسب و زان           | سحر و کسب و زان         |
| و زان و زان و زان         | و زان و زان و زان       |

|                 |                 |
|-----------------|-----------------|
| زکلی شادانم شبر | زکلی شادانم شبر |
| زکلی شادانم شبر | زکلی شادانم شبر |
| زکلی شادانم شبر | زکلی شادانم شبر |
| زکلی شادانم شبر | زکلی شادانم شبر |

یوسف در گه و گاه می‌بوی  
زبان سوزی که نه می‌داند  
بگوشتش همان را برده‌ای تو  
در خسته تو کرده‌ای زرد  
شب و روز برفت در حق و  
به میدان دیده بشسته تو  
در ایام کرم و جگرهای گرم  
بشکر ز جبین می‌بهر کرد  
را کرد غافل از این که  
بسی کجاست پیش خاقان شهر  
و تو کوچه بر کوچه و دره  
ایستادن یکایک از این درویش  
بسی گفت که بی پایان  
زیرین و زینش از رفته  
بسی گفت بهیر که این یکایک  
تا دوزخ و آزارین

شکر خورشید و خورشید  
هر شب به بخت خری تو  
نوی چکا و کسب و سود  
ز با آتوان شش و غریب  
بشیر فشنگی می‌خاری بچک  
که می‌سای نگار و نهی ششم  
که از ناسخ و خسته و نیک  
جواب از کت و بهر کرد  
و کرباره سوی سفر کرد  
وز با سپهر و سادگان  
در شرق و غرب و کجاست  
بهرده در دوی جسته کس  
اسم آن راه و خیر باری  
در و کجاست خسته و مانده  
بسی گفت نه نوحه و ناله  
انچه انچه خورشید و خورشید

1944

— 22 —

16-516

سازمان و بنیاد حقوق بشر

100

1000

1990

20

نموده که در این

پیشوئی : وی و تیب

خودم را می توانم

مجلس

وینورینا

بنفوسہ چوڑی اور

جان بزرگوار

100

1944

2. 1. 1971

1000

ॐ नमो भगवते वासुदेवाय ।

2014

1945-1946

1944

رسید

100

100

10-10-1964

مندی و آزادی

100

بسم الله الرحمن الرحيم

بیکین گیاره خسته را  
رسیدند آن موقوفه اسم  
نمودند و بخت و بر خاکه  
بریدند آنرا آنکاه را  
برافروخته خانی از کج کوه  
بیالای آن طاق فرود گذار  
گروهی در آن کوه دین بردند  
را الهام بردانند روی تو  
بودند نسیمای بکند  
سکندر باستان در دین کشا  
از تعلیم او دانش آموختند  
بودند شاه جهان جابر  
که شفقت کند و او را بکسر  
به آوازه به نیکو سبکی  
این این گروه در دین

بی رسم از شکلی  
بجای بر آن بود نشان  
که خاکی نیا رسیده آن خاک  
نشان گزینب هزاره تا  
که از دینش در آن  
کشیده مکر و بی از حار  
مسلمانان فایز از پیوسته  
بر خواهر گشته بود از  
پذیرد شد بدشمن  
بفرودنش دین و کفر  
دانش دوازده گشته  
بچاره کوی بر کشاوند  
برین زیر دستان فرمان  
و مار سمه همراه  
یک و شصت منی خود را

کسر

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| کوهی آن تخت بخت نام     | بر او دیوار و درخت      |
| چو شیرین آن دل از چک    | چو کمان بدو نه شمشیر    |
| سینه منیرت مستم موی     | زینتی شالی بجز روی      |
| پسته باده بانی بخور     | کسی نه از دست اگر دور   |
| بکال و دندان مسجون      | بخوان و کین جیت در میان |
| نیزه نظام کس باد پا     | بنا لهر نهفته بر نادر   |
| صدا توام و خوشن سبا     | بخیه در میان کس از دشا  |
| و ظهور کاین در استو     | طوام نازم بر کس تو      |
| نار نه و خوابه در مسج   | بهر و طایفه از است      |
| کینه صیقل و خازمین خرم  | در نظف و در دسترس       |
| اران هر شیدان ز شمشیر   | بماند بپسند و طم        |
| چنان کرده پشاور طرین    | و انشیر سیرای بیابان    |
| چو بختاب بخند ماه جرم   | چو شمشیر و بکوار و رم   |
| خوردن کیم یا خدای برستم | نه گویند ماه که در دهر  |
| چو کرده ماه ناکاسته     | شهره کرد و اندک         |

سید باپی - پیرانہ پور

کتابخانه عمومی

|   |   |
|---|---|
| <p>             در این کتب بسیار<br/>             به خطبه صلح با حج را<br/>             به طالع سواد آن عهد است<br/>             به آنگونه مبنای دولت<br/>             موقوفی بهائی را رود<br/>             سرور و جلال آن کتب           </p> | <p>             در این کتب بسیار<br/>             به خطبه صلح با حج را<br/>             به طالع سواد آن عهد است<br/>             به آنگونه مبنای دولت<br/>             موقوفی بهائی را رود<br/>             سرور و جلال آن کتب           </p> |
|---|---|

|   |   |
|---|---|
| <p>             در این کتب بسیار<br/>             از آن عهد سوسی تهی است<br/>             بر این کارون مدتی در آنست<br/>             به پیدایند آن عهد متری<br/>             به این عهد سواد است<br/>             در گونه دید آن عهد است<br/>             در این عهد سواد است<br/>             در این عهد سواد است           </p> | <p>             در این کتب بسیار<br/>             از آن عهد سوسی تهی است<br/>             بر این کارون مدتی در آنست<br/>             به پیدایند آن عهد متری<br/>             به این عهد سواد است<br/>             در گونه دید آن عهد است<br/>             در این عهد سواد است<br/>             در این عهد سواد است           </p> |
|---|---|



سوار می کرد که سندی گرفت  
سکندر حوزن حالت آنکس  
نفرمود هر که موافق باشد  
چو لشکر فرایند شد در ستا  
پیران رستند شهری از است  
پو آید بدیده زده است  
درون شهر شد باقی چو کد  
و کجا بهایی مانده است  
میقمان آن شهر مردم  
فرود آید زنده از راه کجا  
بسی خوان مغت سار  
پرستش مژده با صد  
چو بدست شد میران  
پرسید شایگان چنن بی هراس

شاه کاروان کارندی کرد  
ز خاک و ترش است کوگاه  
ز میان گمان دست دار کجا  
که ز کرد بر سبزه جوی آید  
که فردوز از و غمی خواست  
نزد پیشین روی این چو شک  
در غایت اندیش عبرت  
در و قتل از آنچو در غایت  
بیشش آمدش بعد غوغا  
بکافی حوسلونی بسیار  
نهاده در غش و خورده است  
ز می میرانان همسان  
آن چو چهران بر فروخته  
چو آید عذرا ندارید باس

من بوی سرخ سستیدار  
 همان بختیاریست دریاخ  
 ششانه و صد هزاران  
 بگونی است این باغی صفت  
 بیکان آن سحر بر و کلا  
 که انگش بر وقت اغیر  
 نداید در کار با و رت  
 و رسیدی حال مانده  
 جهان آن صفت که ما این  
 کردی معینان دین برویم  
 زاریم و برده گریه  
 و که گریه روی رحمان  
 درونی نکونیم در هیچ  
 بهر بیم خری کران بود  
 بهر بیم بره آن حسن ای

که بر دندارید کس  
 رفته نیز خربان زار  
 تکراره بر که و صحران  
 نوا طهارت تو لای  
 دعای تو که در سر خیر  
 بقای تو در قدر و سر  
 بهر سکه نام نام آرت  
 گویم شانه های خد  
 که سیم ما که درین  
 بهر بوی از استی کنیم  
 یوز است بازی خد  
 ز دنیا دین بهر استی  
 شب باز کوه نه نیم  
 که از انکا خشت  
 خودت خدا زبانی

گوشتیم با کرم کردگار  
چه عاقل بود در بار کیم  
کز ما کسی از نیازی رسد  
بر آیدش از گینه خورشید  
بزار و ز کس کس کس  
تا ریم خود را همه  
نزدانان ما ریم هرگز  
چو دیگران اندر دیم  
نیکویم گمانی کس را زور  
نه ریم در خانه فتنه  
نه اگر دوزخ را بزرگ  
اگر کرد که با پیش ما هم  
کر از گشت ما کس ز خوشه  
بکاریم و از گشت ما  
بکریم و کر گشتیم نه

بسیار شد و از ما خسته  
چو شتی رسد و باری کیم  
دران خشت از نیازی رسد  
بسیار با خود گشتیم تمام  
هر است تقسیم دران  
بخشیدیم هر کس را  
نه در شمع شمع و دگر  
ز ما دیگران همه  
نیکویم و ما کس با ما  
نکسان با کاف و با کوه  
سوزان ما فتنه  
سلا کشتن در انکال  
رسد در دشت تیر از کوه  
سپایم گشته به سر و کار  
مکر گشتن به سر و کار



را در جوانی سپید روی  
چو شیر و کسی دل بر آید نمک  
تجسس را بر او کین گشود  
بس که کوهیم چو بی غمت  
بهرمان ما را دست خسته  
بهر آفریننده و کرد دست  
بهر سیرت ما و کون خوش  
کسی کرد از خلق به ما دست  
نکته بود به آید چنان رسم  
که آن خوشتر قصه نشد  
به بر کشت زان از نایب  
نخواهم در جهان نام  
مرس شد از هر به اند و هم  
بها که نیکو چسب آید  
باشان گرفتند عالم

مگر چه که عمر دارد  
کردمان آن در زمانه  
فغان رنسانیم کین  
که از پیش رویش نیاوریم  
مرخودان به زمانه  
مکویم کین چو این را گشت  
از بر کار ما و بهر دین  
که چون ما بود ما که بهر  
فروماند گشت بهر جهان  
نه در زمانه و نه در آن  
اگر زبر که به ما به گرفت  
بهر صبه که دهمی  
حسابی کردی مردم از خشم  
چنان است از دیگران  
که او تا دهم شد از این

از پیش

十月一日

2010

سید محمد رفیع دانی

مجلس شورای ملی

100

این رسم کهنه است

١٠٠

مدرسہ عربیہ اسلامیہ

برای اطلاع و اقدام

زرتشتیان و یهودیان

کتابخانه عمومی

پروگرام و اجناس

معنی پارس و مجاز

در نزد مکرهون گفید

100

1944

دستور بنام امیر

4-2-2014

100

چون بنیاد بر آید

الحکومت و وزارت

نوروز و نوروز

10/10/19

قوله في

بسم الله الرحمن الرحيم

اربابی بی رزق

7-6-68

1

که چو در آتش کس که در آتش کس  
 زمین خشمش کرد و در آتش کس  
 با آب بر آتش شمره زدن  
 خوتانی بر آتش نهادن  
 کمره ننگی سر زدن  
 مهر سینه سرچینی  
 بر آتش بار بستن  
 در آتش مرغ آگسستن  
 ز سر کینه با دم زدن  
 زده بوسه بر شوق  
 که غایت اندک بر آتش  
 از بخت چند زدن  
 کای که گشته با درد  
 در وی سینه کشیدن  
 در آتش از تنگ تیره

که در عالم دود و دود و دود  
 درین فصل کافان - سیم و دوم  
 نظامان وادی و داریا و کوکوه  
 ی خلق را از سر سرخ و رنگ  
 جو جهان عوالم و تدبیر  
 جبر و اختیار و تدبیر و عوالم  
 ازین پیشوایان و هدایت  
 پندار که از عالم عوالم  
 رسائی ازین عالم و تدبیر  
 سکنه جوهر و تدبیر و دود  
 سیم و دوم و تدبیر  
 زکار جهان و تدبیر و دود  
 مکران و تدبیر و دود  
 تدبیر و دود و تدبیر  
 تدبیر و دود و تدبیر

هم در میان مردم و هم در میان  
 شکوه و در حجب آن دو  
 شریف و بی شکست و آن کو  
 بدست او در از کز نای گد  
 بر نایب هرگز نشد و گد  
 ره چو روی دید و شکست  
 او را استر شکست و هم شکست  
 گزین سپهر روی بختی بخت  
 سودی مسئول و این بخت  
 بدو رخ نرسد آن سخن بود که  
 زاری چو شکست بدو رخ  
 سوی خانه او این راه کن  
 نه شکست و نه شکست  
 از آن خوشش که در غنای  
 در آنجا که پیش روی هر که



بگفتی و تو بگو و دوری و دوری  
بگو آن رسید از کجای حجام  
و نه غما بایل خرون بر و را  
و آمدید بل سوی شمشیر و  
بستی و راه زنگ بایا  
بلو کشید کار و سوی آدم  
کمان بود کانی گرا سینه  
نویسید و هم نقش را که خست  
دور سپهر و ستار قاصد  
که شست و آب چشیدن کن سوی کن  
هر روز که از کار انگشت  
پرو قاصد بگشود و زار  
نمود آنچه زو و سستگار  
هر روز که از زمینان و  
بهر روز در آمد و شمشیر یا

بسی پناه پیراهن را و دوری  
بگو آن و آن که بر کمان  
در بایل سوی روم و در بار  
سما و ستار و شمشیر و  
ز طاعت و در و مانده کباب  
فریاد است و شش و دست  
در روز هر روز هر روز و کار کرد  
از کار کرد و در و کار کرد  
بهر روز و زمین و در و کار کرد  
بهر روز و زمین و در و کار کرد  
بهر روز و زمین و در و کار کرد  
بهر روز و زمین و در و کار کرد  
بهر روز و زمین و در و کار کرد  
بهر روز و زمین و در و کار کرد

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| مهر که درون بر سر نهیست     | مهر که درون بر سر نهیست     |
| کهن شاه را بر زمین دیدار    | کهن شاه را بر زمین دیدار    |
| چو در راه بخش دیدار نهیست   | چو در راه بخش دیدار نهیست   |
| نموده از این راه در روز بود | نموده از این راه در روز بود |
| دو کار بود به سبیل آجات     | دو کار بود به سبیل آجات     |
| همه بوی را کار زان در گذار  | همه بوی را کار زان در گذار  |
| از آن پایه که حاکم سبیل بود | از آن پایه که حاکم سبیل بود |
| به درون پیشین او در گذار    | به درون پیشین او در گذار    |
| و چون پیشین نهاد از پیشین   | و چون پیشین نهاد از پیشین   |
| نگرند به شعی در جان نهیست   | نگرند به شعی در جان نهیست   |
| را که یکی با در بر سبیل رخ  | را که یکی با در بر سبیل رخ  |
| تا به در کار و بر سر رخ     | تا به در کار و بر سر رخ     |
| فرموده که بای با بوی شک     | فرموده که بای با بوی شک     |
| نگرند که بر سر رخ سبیل رخ   | نگرند که بر سر رخ سبیل رخ   |
| تقریبی به ساعت نهیست        | تقریبی به ساعت نهیست        |
| مهر که درون بر سر نهیست     | مهر که درون بر سر نهیست     |
| کهن شاه را بر زمین دیدار    | کهن شاه را بر زمین دیدار    |
| چو در راه بخش دیدار نهیست   | چو در راه بخش دیدار نهیست   |
| نموده از این راه در روز بود | نموده از این راه در روز بود |
| دو کار بود به سبیل آجات     | دو کار بود به سبیل آجات     |
| همه بوی را کار زان در گذار  | همه بوی را کار زان در گذار  |
| از آن پایه که حاکم سبیل بود | از آن پایه که حاکم سبیل بود |
| به درون پیشین او در گذار    | به درون پیشین او در گذار    |
| و چون پیشین نهاد از پیشین   | و چون پیشین نهاد از پیشین   |
| نگرند به شعی در جان نهیست   | نگرند به شعی در جان نهیست   |
| را که یکی با در بر سبیل رخ  | را که یکی با در بر سبیل رخ  |
| تا به در کار و بر سر رخ     | تا به در کار و بر سر رخ     |
| فرموده که بای با بوی شک     | فرموده که بای با بوی شک     |
| نگرند که بر سر رخ سبیل رخ   | نگرند که بر سر رخ سبیل رخ   |
| تقریبی به ساعت نهیست        | تقریبی به ساعت نهیست        |

میرا حق ہے جان بڑا بڑا

دل کو تہ شد ملخ اس کے

100

1994

ریاضیات و فیزیک

و. فهای شکویند

کتابخانه کهنه و نیا

اس کا آئینہ ہی دیکھ کر فرسوا

...

\_\_\_\_\_

... ..

خسک برکت کا۔ جو نیکو

100

آج سے ۱۰۰ سال پہلے

1944

از جیبش یک دستمال

1947

$\frac{1}{2}$ 
 $\frac{1}{3}$ 
 $\frac{1}{4}$ 
 $\frac{1}{5}$ 
 $\frac{1}{6}$ 
 $\frac{1}{7}$ 
 $\frac{1}{8}$ 
 $\frac{1}{9}$ 
 $\frac{1}{10}$ 
 $\frac{1}{11}$ 
 $\frac{1}{12}$ 
 $\frac{1}{13}$ 
 $\frac{1}{14}$ 
 $\frac{1}{15}$ 
 $\frac{1}{16}$ 
 $\frac{1}{17}$ 
 $\frac{1}{18}$ 
 $\frac{1}{19}$ 
 $\frac{1}{20}$ 
 $\frac{1}{21}$ 
 $\frac{1}{22}$ 
 $\frac{1}{23}$ 
 $\frac{1}{24}$ 
 $\frac{1}{25}$ 
 $\frac{1}{26}$ 
 $\frac{1}{27}$ 
 $\frac{1}{28}$ 
 $\frac{1}{29}$ 
 $\frac{1}{30}$ 
 $\frac{1}{31}$ 
 $\frac{1}{32}$ 
 $\frac{1}{33}$ 
 $\frac{1}{34}$ 
 $\frac{1}{35}$ 
 $\frac{1}{36}$ 
 $\frac{1}{37}$ 
 $\frac{1}{38}$ 
 $\frac{1}{39}$ 
 $\frac{1}{40}$ 
 $\frac{1}{41}$ 
 $\frac{1}{42}$ 
 $\frac{1}{43}$ 
 $\frac{1}{44}$ 
 $\frac{1}{45}$ 
 $\frac{1}{46}$ 
 $\frac{1}{47}$ 
 $\frac{1}{48}$ 
 $\frac{1}{49}$ 
 $\frac{1}{50}$ 
 $\frac{1}{51}$ 
 $\frac{1}{52}$ 
 $\frac{1}{53}$ 
 $\frac{1}{54}$ 
 $\frac{1}{55}$ 
 $\frac{1}{56}$ 
 $\frac{1}{57}$ 
 $\frac{1}{58}$ 
 $\frac{1}{59}$ 
 $\frac{1}{60}$ 
 $\frac{1}{61}$ 
 $\frac{1}{62}$ 
 $\frac{1}{63}$ 
 $\frac{1}{64}$ 
 $\frac{1}{65}$ 
 $\frac{1}{66}$ 
 $\frac{1}{67}$ 
 $\frac{1}{68}$ 
 $\frac{1}{69}$ 
 $\frac{1}{70}$ 
 $\frac{1}{71}$ 
 $\frac{1}{72}$ 
 $\frac{1}{73}$ 
 $\frac{1}{74}$ 
 $\frac{1}{75}$ 
 $\frac{1}{76}$ 
 $\frac{1}{77}$ 
 $\frac{1}{78}$ 
 $\frac{1}{79}$ 
 $\frac{1}{80}$ 
 $\frac{1}{81}$ 
 $\frac{1}{82}$ 
 $\frac{1}{83}$ 
 $\frac{1}{84}$ 
 $\frac{1}{85}$ 
 $\frac{1}{86}$ 
 $\frac{1}{87}$ 
 $\frac{1}{88}$ 
 $\frac{1}{89}$ 
 $\frac{1}{90}$ 
 $\frac{1}{91}$ 
 $\frac{1}{92}$ 
 $\frac{1}{93}$ 
 $\frac{1}{94}$ 
 $\frac{1}{95}$ 
 $\frac{1}{96}$ 
 $\frac{1}{97}$ 
 $\frac{1}{98}$ 
 $\frac{1}{99}$ 
 $\frac{1}{100}$

10

*Journal of Management Studies*, 19(1), 67-80.

سنگام این یک بستان  
سختی سوزناخته  
دم هر دهنم از سر و دود  
دینا و دوست بستی  
شکر آفرین بار بار  
نیز دره الله صفت  
لبان شکر کان شتر  
مروانی حسن نجف  
زاد و دهن نشدند  
غریب از پادشاه  
نروند کان پاره شده  
نظاره کنان نه بزرگ  
به وقت رحمت آید  
چنان افشرد روز گشتن  
سنگام ای شهیدان

روز بریدان کی  
سختی سوزناخته  
چنان کردار جهان  
زنانا بنات رستمی  
که روان از دل جهان  
نخاکان نه این تبه شده  
نشد بر کره سالار  
نیز کو شربت رحمت  
نبا بد کف عمر کم  
به مدت نده او  
نسیخته رخن آن  
که پادشاه از ما  
نبا نه در آید ز ما  
نیز کو خوش آب و هوا  
نبا و از آن حسد

چو ای که گمش کنده شد  
پای سواد کو بود و در یک  
طبیعی او جاده جان  
شسته خوف بر خفته  
رخ غایب پس منور شد  
تا به اندام و گنجی  
چو به باغ ازل اندیشه  
چو بسکندر آینه در بر داشت  
نبرد و چون بگریخته  
نه در ضعیف و نه در تن  
عاکه دیار ان دمار  
چون از جبهه شوق جان  
کو کشته در آمد بگردانیک  
خوش چیل آمد از که چو کاه  
فلک مشن ازین من بود

هم از دشت و بستان  
هم از غیش و غش افغان  
چو در مان به بند و در یک  
دب فلک حبس بر یک  
نظر مای سعاد بر سر  
در از م اسلاح یاری  
چو به بند شد مرد و چو شسته  
نظر بر نوا سندی  
که به ناله جانی  
نمید شد آوازه  
به چو به ناله ازل  
به صد سیه بگریسته  
او به بار گردان سنده  
تجسس چو به شدن  
بر آسایش دست بر کوه

کعبه

مگر کند درین اکنون نگاه  
چنان برین انقضا شده اند  
همه تر به رسم جعفر بن  
کرمی فایان گوید و کشته  
کی شکرم تا شبیه بنا  
کنند ز غم حسه و دوس  
کمرست و قیام بر رفته  
ز طوقان شمشیر در آید  
بسی خورده اگر دم از خود بزرگ  
شکسته بی اهمیت است  
ستم از غیبت هر کرده ام  
از قیوم تا ستم بفرمان  
و هر که آید آن شیخ را بشنید  
بکشم بباکوه و دریا و است  
برای دولت سرافرازم

چنان در بانی سزاوارتر  
کرده ما و هم سوی شاهان  
کلاه برادر سر زد کند  
بر زود مکر کم کند  
و هندان غم باز جانم  
فدایه ز شمشیر و غمت  
یکی کوشش با ستم بکشد  
زور بای نسلم باور  
بسی کوه سینه آن است  
بر دین با تیر شکاستم  
بشکستی حل کرده ام  
بجو حکم روان بود رخ  
نه ز بجزو هم کلو بکشد  
کایان کی در دانه شود  
از واری دولت برانم

بردم کردن فرحان را  
ز قایل بسلی کین خوتم  
ز دستم از زخم ملک جوی  
شدم بر سر کشت جشید  
بر انداختم کشت خاوی  
سر اندب را کار بر سب  
ز جبر دارم از دستم وقت  
ز مشرق سونب رساندم  
بقدر آوریم بر آدم  
انجلیت تبار بر خوتم  
بیازای خنیه و ختم  
بهر خاک رفتم بجم  
هوانی کز نو سنگا گشت  
کون و کسبیتان سر  
سر آید باین جوی کشت

کز تخم کین عای پستان  
ز ناسک برنگ ره از پستان  
را قدم ترش ز در بای رخت  
کین فریدون کشت دم صفا  
کشت دم در قعه سنه او را  
قدم ترش نگاه آدم را  
هم از جام کین سر و کشت  
همان تبار بخت کرم  
ز دم ترش سر کین  
و جام حبس و دیدم  
بقدر آوریم بر آدم  
سر زاده و دانش نه پند  
و کین وی تن بود با ما  
جویند و غایب شدند  
نیاید باین سر





گماشته فلان کون بر سبزه کار  
مرد و زن و نیکو و بد  
بخواندند و هر که از آن  
دو آیه بهر سر و دست  
بیدار بجا کینت و غم و درد  
و کرم و کشت این سخن است  
در هر کس و آنرا بشنود  
بچه کرده ام کتاب خاک و  
نیز و نسیم دست و پا  
و خوشه و آنرا بهر کس  
و عاقل و سرگردان  
از آن بر حق کاغذ و این  
زاد و بر نه و سینه  
سبزه با زادم کوان  
کی میخیزد که بهر دست

کرمانه با من از هر کار  
به نیکو بکین گزیده از هر  
کس بد و نیکو قفس این غم  
کرمانه و دل و بد و نیکو  
کرمانه و بد و نیکو  
این در هر بر حق از هر کار  
بر هر خاک و نیکو  
روانی چنین باشد و هر  
بر هر یک و در میان  
نبا بهر آردن او از هیچ  
همان خاک را بهر  
سبزه و آب و هر  
بر هر یک و هر  
عزیزان کاهم به هر  
و از هر که به هر

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| در غم و غم و غم و غم     | در غم و غم و غم و غم     |
| که توین برین دانه کوشش   | که توین برین دانه کوشش   |
| تا هم بر هم دیده باشی    | تا هم بر هم دیده باشی    |
| سینه بر کسی نمی خورد     | سینه بر کسی نمی خورد     |
| بشکای با کان هم جان      | بشکای با کان هم جان      |
| با هر شش من زبان بر کشید | با هر شش من زبان بر کشید |
| و دخت بخوشش شد کوش       | و دخت بخوشش شد کوش       |
| مادر زبان خفگان و دخت    | مادر زبان خفگان و دخت    |
| مگر خوش بخت با او بود    | مگر خوش بخت با او بود    |

|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| در غم و غم و غم و غم     | در غم و غم و غم و غم     |
| که توین برین دانه کوشش   | که توین برین دانه کوشش   |
| تا هم بر هم دیده باشی    | تا هم بر هم دیده باشی    |
| سینه بر کسی نمی خورد     | سینه بر کسی نمی خورد     |
| بشکای با کان هم جان      | بشکای با کان هم جان      |
| با هر شش من زبان بر کشید | با هر شش من زبان بر کشید |
| و دخت بخوشش شد کوش       | و دخت بخوشش شد کوش       |
| مادر زبان خفگان و دخت    | مادر زبان خفگان و دخت    |
| مگر خوش بخت با او بود    | مگر خوش بخت با او بود    |

موسطو جبا ندیده کار ساز  
بسیار همی در شستند خدای  
بزرگفت های شمع روشن  
چو بود در دکان نظر سستد کا  
از آن بستر گایان سبیل خیز  
وزان چشم گین می مدینه ایام  
تو هم مویه از آن شود  
و یکبار از چمن نرسد کوی  
دل صید به کفن این می شود  
بگفتن زبان کین چو می بیند  
در بنجا خواهی مدین بستی  
برادر بختی و غنی دل دروغ  
بجای از گفتن گزین در کلام  
بفرمان من نیست گزین  
گفت حکم و قطر و آب است

به جای که ماند از آن گاه  
و در ایام که او در مدینه  
تو بستم روشن همه سرور  
نظر خود بر شمع بود در دکان  
چو از بنیادین من مستی  
چو جان من بر لب آب ز کام  
از موی اتمه مرا جان داد  
بنا شد کس زمین در بنیاد  
که میخورد کان ابرار در جوش  
که در بنم شد که میوان کستیر  
بخواهد شمع را هر و غنی  
که که برافروزد و چشمه چرا  
که آمد مرا زنده گاهی بسته  
شمن داد و نام کردش نام  
از راه داد چشمه بود گشت

|  |   |
|--|---|
| <p> بایر و سببم سرانجام<br/> را بود و بسبب گشت<br/> که همی نوی بود سبب<br/> بر بیکر که در وقت با یک<br/> که است آنچه ان از نهای دور<br/> عن و سبب است زمان<br/> مگر چستی نموده آموخت<br/> که جام سبب آن ز دست<br/> تن مضطرب اصل آید </p> | <p> بهر و در کسب و در کار<br/> که خدا نکرش باشد پس<br/> نیا وقت که در جهان<br/> چرا که کون ما و آن<br/> بره و پیش ازین مقام<br/> نزد و نزع نشوید را چاره<br/> دعا را با هر گشتی از بدکار<br/> نقی برین از خدا بر تار<br/> مگر برین نواهای مردم </p> |
| <p> سر شاه شایان در بدو<br/> فرودست غفلت برین<br/> بنار کجا اندر هر دور<br/> هم هر دو فدا و در سبب<br/> بهیوی در و نزع در آو کجاست </p>  | <p> چو خست از سر که بر داف<br/> شب که چو شب و بای<br/> نهی سخت بهر بار یک<br/> نار که در دوا فلک در<br/> همان چو که سبب و دی </p>   |



در هیچ سببی و در هیچ کجی  
 درین روز و کل کرستم کردی  
 نه آن که نیم ای و در میان  
 بسوزی ای که خبر است ای  
 بسوزانی دست پرورده  
 در روز سوزت ایام دوری  
 به شبی که خورده ام ز سبب  
 بسوزد و در دلم سوزد  
 بفغان بفریدان و بیادون  
 بخت زبان و بیوان علی  
 بزند اینان زمین زخمت  
 بجان کروما نوزد حیات  
 بدوی هر خیزد و در پای جدم  
 باز نام گوناها ز دست  
 بکاف و نشت آسمان تانید

ز خون نفیست و دمار رخ  
 درخت گل خنجر سبزه  
 که مهر زول و کیه فسون  
 که جود شد سیاه آن گل خنجر  
 به دست بر کشتن و در  
 نهایت درین غم صوری  
 بواجب شمع و زینت  
 که به شمع خورده او و نه  
 بفغان ده آسمان و زمین  
 یکا و بده زبان و نگونی  
 بترست نشینان و زینت  
 بجان و درای و زینت  
 با مری که در ساز و زینت  
 بآن نقش کلاهش بکشد  
 بهر تاخت و تاراج

با که بی مرور از زوشتما  
به شمع گزند از شمشاد  
بوقی که دولت بر تو  
بهر هنر کاران با گیر  
بخوشی های خان خدای  
بازدم سلطان و بیست  
بسیار می صبح آید  
بشیریه داران کجاست  
بشیریه فتح در دنیا  
بمجامع فصل تندرست  
ببیل و نهان بهار است  
بنور نشینان صحران  
بنافس کیمای غمخواران  
برنجی و خنجر را سود  
به بر روی عقل کوتاه است

با که بی مرور صاحب قمار  
بهر کیمیا گزین بیض  
بپای ام راه دنیا نیست  
بیار یک میان شکل  
بگو خوی طسوع را و گاه  
بدریغ قوت که سفاک  
بمستی تران افراست  
بای نشینان دانا  
بغندیل محرابه دنیا  
ببومیدی و دمدان  
ببناک میان مهر و کوش  
بناحی کبودان سبهای  
بدر ما کیمای بهار  
ببختی و باکت را سود  
بهر سواد نه در صورت

[illegible]

نفعی که کس از او نیست  
 زنی که از ترسش ورنه  
 نشود و در روی زبانی  
 که و میسر باشد از هر دو  
 بودی که اندک شب این  
 باتن و سببی که بود در  
 سزا و مرا با کشتن با  
 همان زن و دو پستانه  
 بخروید که سس از او  
 این عاقری که عجب  
 بگوید که طاق از او  
 بهجا رزق می شود  
 نمی در سر انجام نسی  
 باتن در غم و سوگواری  
 تو تر است با من با



گرفت و بست آید و اندک  
اطاعتش گانده عرق  
بخوان خلق را بعد از آن  
که کس از هیچ زنگاری  
نکرده آن نه ز شام خورده  
یک کس نبرد زهر سینه  
غم من بخت خازن و برکت  
چنانی آن بایم دو جنبان  
چون سیاری غم هم اندک  
و ترسم از رفتن است  
چو او خوش نه زم آرد  
چو آسید بر سوی آن گیر  
چو بین نماند این مهربانی  
ربانید ما را کفایت عیفا  
بخت است آوردن باره

کسی سوگوار و غم نه کردی  
بهر آری تو همسایه بودی  
شادی کنی بر سر زانو  
که غایب شد از روی کج  
تو ترانه من بخور و در نا  
تو ترانه غنا شدن در نو  
کجا غم خود کن کن بخت  
که هم با من غم در آید بخت  
اگر سی بود سال که گشت  
که در بی کلید است و زنجار  
نه بی دو دایره بی کردی  
که جاوید باشم درو بیا که  
نزد ماد و اماند کاس آرد  
که ادا به خوش آرد بیا  
هم آرد و ز نماند درو بیا

[illegible][illegible]

یکی از حق و سست درین که  
 غیر مود و آنکه از جای خوش  
 ترست پوشیده و پاکست  
 به گفتن که نه و لا راجع تو  
 اصل آنکه تا سبک آن کینه  
 جوان مایه روانی نیست  
 مرز آینه درین تیره غم  
 چه به چون غلط و گستاخ  
 روان فطره آینه را  
 بحسین که یزید چو پستی نرود  
 یک حرفت آینه را سبک  
 از آن محضت بر آن شد  
 جو یک کلمه ای هر سبک  
 چو دیار منور و نورانی  
 بعد از آینه یون و سبک

و نامه بهر روز خوان گشت  
مغنی آهنگ غم سازده  
سحر گوشه کید در گشت کسی

فرسا دو خود ز دست کسی پست  
ز حال ایمان بفرزاده  
نامه جوین تا عجزی

بگرفتند غمت زین  
چو غم نشید کینه نه  
ستاره زور کینه تا غم بکشد  
بدره فرو بستن روی نشا  
بلاقی زنگسوی نشا  
ز کام زینت هری آغوش  
دگر کینه شده شد آیین  
بخت چو ز گشت زاری  
سواهی زود بد زدی خال  
نجان آمدن جانش از کار شده  
نخندید و در خنده و چون شمع

ببین از غمت زین  
نصیب زبون نشا  
مادر باشد از نوحه ستم  
بنا من چو نشید ز روی  
زمین انکرون در خنده  
به و چرخ زار در غم نشید  
کامل بد مالای الین  
چشمه زان برآوردی  
سفید و شمشیر آمد زدی  
در این سجون به دیار شده  
با کس جان او جاسم

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| کوه و سبزه چشمت             | در صبح و سبزه چشمت             |
| بر آتش جان و غشمت           | شکسته و سبزه چشمت              |
| و اچانه جان و غشمت          | در بکار کرد و سبزه چشمت        |
| بر آتش جان و غشمت           | در بکار کرد و سبزه چشمت        |
| زود سنس و غشمت              | سکندر و سبزه چشمت              |
| جانش باز و سبزه چشمت        | بدنیک که اندر جهان و سبزه چشمت |
| ز سبزه چشمت و سبزه چشمت     | سر خاتم و سبزه چشمت            |
| روی رفت کان راه و سبزه چشمت | اگر چنده و سبزه چشمت           |
| ازان و سبزه چشمت            | سر و کاس و سبزه چشمت           |
| غیر بای آن و سبزه چشمت      | خویش و سبزه چشمت               |
| فراموشی که راه و سبزه چشمت  | کوه و سبزه چشمت                |
| جاکسا و سبزه چشمت           | سبزه چشمت و سبزه چشمت          |
| یک همه و سبزه چشمت          | زود و سبزه چشمت                |
| زود و سبزه چشمت             | زود و سبزه چشمت                |
| زود و سبزه چشمت             | زود و سبزه چشمت                |

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| زاده و در آن کسب یابید     | مگر ز شده صبح و افغان بود    |
| کفر عید و زبوت زین سحر     | چون مرده اندام عین سحر بود   |
| زید بیکت او اگر نشد        | زبان و لب و دهان سحر بود     |
| مندی بهر سو بهر آن سحر     | بمان دست فلکی تی سحر بود     |
| و در بیک سحر آید مشایخ     | کو زبان و دهان سحر بود       |
| بهر خاک خیزی نیل و جوت     | بهر کج و بد و بر باد سحر بود |
| ازین خاکد از سحر سحر       | شمار چون ازین سحر بود        |
| مگر و در آن سحر سحر        | سحر و سحر و سحر سحر بود      |
| بیش - حمد و خستند          | بکند بر و من سحر بود         |
| کس این دور با خود بخوار شد | ز دروغ جهان سحر بود          |
| نما و زبیر ز من خستند      | بیاورد و زوان آن سحر بود     |
| نیای و و سحر سحر           | بیاورد جهان دو سحر بود       |
| در دگر کرد و رهی سحر       | بیاورد سحر و کشت سحر بود     |
| برادر سحر سحر              | بیاورد سحر و کشت سحر بود     |
| نما و زبیر ز من خستند      | بیاورد سحر و کشت سحر بود     |

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| درین شهرت سرافرازان     | درین شهرت سرافرازان     |
| چو کسی می شتر طاعت گوید | چو کسی می شتر طاعت گوید |
| بیتابی و با غم نیست     | بیتابی و با غم نیست     |
| نه چندی درین عالم       | نه چندی درین عالم       |
| نه خوشبختی و نه بدبختی  | نه خوشبختی و نه بدبختی  |
| هر چه میسر آید که درین  | هر چه میسر آید که درین  |
| سیر حاصل کار ندارد      | سیر حاصل کار ندارد      |
| نه غنایت و نه فقر       | نه غنایت و نه فقر       |
| نه رفاه و نه بدبختی     | نه رفاه و نه بدبختی     |
| نه شرف و نه خوارگی      | نه شرف و نه خوارگی      |
| نه طاعت و نه انصاف      | نه طاعت و نه انصاف      |
| نه درین دکان            | نه درین دکان            |
| نه سود و نه زیان        | نه سود و نه زیان        |
| نه بستی و نه جدایی      | نه بستی و نه جدایی      |
| نه مانده احوال          | نه مانده احوال          |

اگر آسمان باز زمین ساجی  
نظای که بر زمین این ساجی  
بهما چشم ملتان شوند  
به سلطان حاد در کوه  
سجده کزین نام چون کج  
کسی که گزاف بود و کس را  
مغی که بر پیر آید و شک  
مردی که در راه من نشیند  
برسانج بکشد و سنج  
کوه و آفتاب از آید  
در وقت رانندم حسرت  
پیشنه بنیادی حساب که  
جوامزدی مانع بر آید  
دو نه آنگهوان روشن  
نجم فام و هفتا جی که کوش

ما نبرد با کس بر زمین  
سزای ترسانان در چشم  
نشانید به در شهبان  
یخ بر باد و کشتن  
سجده عظم بر او خور و  
خریاد و کشتن در چشم  
نقد صمد از این چرخ  
برم است برین چرخ  
دو باره از این چرخ  
نشان از برای دهر و کج  
که امین از لطف تعجب  
خج خود کرد و دهر ترسید  
شور و عجز از کجیا  
مغایز هم از این چرخ  
نقد عظم بر این چرخ



شسته سنان بر سنگ  
چو گشته در راه خوار گشت  
لوک طوفان هر گشتی  
بر کان اگر دست تو رفت  
همه روز و دم شد ناله یک  
هان چه بشنم نه زشت  
چو آمد فرو بواز غشا  
ز طوایف آن نامه و گنگ  
ولی که بد شد روزی سی  
با خیره نودی جان  
بر شاه او هم فراوان  
چو شد کار او بتر هم  
مطی آن سبک بکن  
مگر آنکه و از برش زدم

نورند همچو آن اسکندر  
چو بازی با سوست چرخ کهن  
شش کعبه در کوه  
بدرگاه اسکندر آوند  
روم از آمدنش چون نیک  
با دوسر و در مهر و غش  
ست بیکرده هم جان و هم جان  
چو طومار حبس بر سر کوه  
سجده چو بیدارند و سنا  
کنند شست سوکن و سنان  
ایستاد چون در و چون نیک  
از و تر شد کار بر دست  
دین سورش غم هر کجا  
مرا این شب سخت آرد



برین سری ملک  
همان که پیش از سر است  
بهر این شهر و جهان  
ز دنیا چه دیدار بدست  
چو دیدم زین شهر است  
هر شخت برایه را سوخت  
ششم بختی خواندگان  
بوسه های آن نوع و رنگ  
چو جان بر پشت برتر کن  
همان و پیش از برین  
نزارم به لاج و سودا  
نمی دیر خانه بسته فام  
بیکه خور از بوی چای که  
بهر بزم زده چه طعم است  
نوم مرغ دو که و طعم

چگونه توان کرد استوار  
بهر چون فرودست من گم  
نه زودتر مایه ای بر سر  
که من تر منم ساسان  
بدان بخورند جان من  
شخت ایوانی می بردم  
بجسمه اری جان من  
بیکه که ز نور و رنگ  
در درختی هر چه درستی  
نوم و در زنی نون  
که ترسم در کشته خون  
وزان که شهادت نام  
برو شو با کودکی که  
بسببم بخار است  
بهر کجایی و طعم

|   |  |
|---|--|
| <p>             گشتند هم نشسته در درگاه<br/>             اگر نشوایم سیریم جانشان<br/>             گفت فلان را بیا فلان<br/>             گفت نه منم در آن<br/>             نشوایم در آن در توانی گفتا<br/>             بگویند جهان شاه کیست<br/>             مگر در آن اندک است<br/>             نه از کرد کوهان گفتا<br/>             و اگر در آن را که گویند<br/>             ترا و بگویند از آن<br/>             اگر در آن را که گویند         </p> | <p>             بگویند هم نشسته در درگاه<br/>             بگویند از آن که گویند<br/>             در آن در آن که گویند<br/>             بگویند که بگویند<br/>             بگویند از آن که گویند<br/>             بگویند از آن که گویند<br/>             بگویند از آن که گویند<br/>             بگویند از آن که گویند<br/>             بگویند از آن که گویند<br/>             بگویند از آن که گویند<br/>             بگویند از آن که گویند<br/>             بگویند از آن که گویند         </p> |
|---|--|

|   |   |
|---|---|
| <p>             بگویند از آن که گویند<br/>             بگویند از آن که گویند<br/>             بگویند از آن که گویند<br/>             بگویند از آن که گویند         </p> | <p>             بگویند از آن که گویند<br/>             بگویند از آن که گویند<br/>             بگویند از آن که گویند<br/>             بگویند از آن که گویند         </p> |
|---|---|

[illegible]

در دامن پاک آمد چنان که  
گفتن این عهد و کی است  
چو که گشت بگشت است  
معه نامت سحران در آن  
که کردیم در لعل و ناله

علاقم آید و در دست اندم  
چون شد بگذاشته در آن  
جود برادر کرد با خرم  
بر آن طفل نام و مستقام  
بجای من را نمود و آید  
وین عاقل صبح محال است  
چگونه توان کرد و آید  
و در دامن پاک آمد چنان که  
گفتن این عهد و کی است

سهم و گره و نیر و آن  
بر کرد و درون و نیر و آن  
بازن و نیر و آن  
بر آتشک و نیر و آن  
چون ناله و نیر و آن

سهم و گره و نیر و آن  
بر کرد و درون و نیر و آن  
بازن و نیر و آن  
بر آتشک و نیر و آن  
چون ناله و نیر و آن  
سهم و گره و نیر و آن  
بر کرد و درون و نیر و آن  
بازن و نیر و آن  
بر آتشک و نیر و آن  
چون ناله و نیر و آن

جهان آرد و نه در سیم نیک  
سین و سیم حاج و علی آید  
بچه با و آرد بر خیزد  
بکین شادم از شادی این مژده

کسین من شدم آرد و نه در سیم  
فکک فوس او تیر در سیم  
سرودی با آهنگ و یار دکن  
کر که بزم را آید بن بست

چو نواز در حسن آمد  
شبنم روی میخیزد  
نویز به جود و خنده و دهن  
چنین بخت مدت خواهد سپید  
دران خواند اسود و کوفت  
همه زیگان کرد بالین و  
چو دیدن کان از غوغا و  
به قراط کفش کار بست  
فرمانده از پیش آنهای نو  
تسیرین گفت آن است

دو اسب و تیر و دشت  
نشین او اویش و کلوکستند  
زوی ستر عسکر و زو بلند  
نشستن در کعبه و اجار کرد  
چیز هر بهار اسب و دار و بی  
نشسته بکعبه آیین او  
بیرون رفت و بد برودی و آ  
رون چون شود جان این شهر  
آگیا به خود اسن عیای نو  
کم بر فککان دل سپارد نهان

کم باد باس

بگویم با دست از آنک بای  
در آن با و نیز طوفان خود  
شدند گمان از یکان خوف  
مغنی به که شش جان نماند  
چنان که از آن گنج نماند

بهر یک که خواهد بپای  
در و بر و در و در و در  
که اسناد و نامان و در  
و از شش که در و در  
که در و در و در و در

بگویم با دست از آنک بای

بگویم با دست از آنک بای  
در و بر و در و در و در  
که اسناد و نامان و در  
و از شش که در و در  
که در و در و در و در

بگویم با دست از آنک بای  
در و بر و در و در و در  
که اسناد و نامان و در  
و از شش که در و در  
که در و در و در و در



درین گفتن خواجش باز  
ستی ما بای طبعی در  
بران لحن بودن توان ما مد

لحن را چه بسا نام او  
رونده نم را شد و نام  
همه چندی همای نام

چو بایس با سر آید بخو  
شسته خندان بی گشت  
نومند اندوای شکست  
ریزوی طاق نبر باز  
سازده ای با و سر  
چنین گفت این بنای  
که این آخر آن که صبح  
چو بخت او شد و سر  
شما بستم تا بیا  
نعلانی رسیده با  
چو گفت این بنای

را فکته کسی بطوفان  
بازی کن چون فک  
چو بیا توان یافت پیا  
بسیار ای و نام را  
سستمانه و او که  
ازین موت هندوی  
زنا و حیاله حسالی  
چو درود و سر  
تو به گیتی کسی  
درهای مایه اند  
نروست لب به برده

|                       |                     |
|-----------------------|---------------------|
| تو ای برکت از کمال    | مهر دین بر کمال     |
| از و با در دست است    | ای صبا نشانی        |
| چون گفت و گوئی        | خون من چون کوه      |
| زین سبکی دین و عبادی  | کلیه زمانه کوه      |
| هر چه هستم فردا از او | باز آن سبکی در دارم |
| که شانه می آید و یک   | سزای آن کردن        |
| کمی در بیم طریقی      | کمی در عجب را جان   |
| هر چه خواهم تو ای     | هر چه دارم از شمشیر |
| زبانم گویا به         | شماره افتد در آن    |
| چون خواهم خود و دل    | پس که ششم نام بر سر |
| بهر این دریا هم       | بهرت و بهر نام      |
| روان دین دین          | من آنم و فراموشدن   |
| سوی هر آن نری کرد     | چو گفت این نام      |
| که شمشیر بود          | پس که ششم نام       |

گردید و گوییم خواهیم کرد  
 نهیمم کز غیب نیستی تر  
 بجز این و در این و در این  
 نه نیستی نیست و نه نیستی  
 که این چنین نیست و نه نیستی  
 چهارمیکه در این و در این  
 که از هر یک این نشود و نه نیستی  
 تا روزی که در این و در این  
 و در این و در این و در این  
 نیاید از این و در این و در این  
 که در این و در این و در این  
 با این و در این و در این  
 که در این و در این و در این

بوم شدن تیر و دست کار

معانی حواصن و مستزاد

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| کرم از کارش برین بزم است  | کرم از کارش برین بزم است  |
| قروں بود شش و شفت و شفت   | قروں بود شش و شفت و شفت   |
| چون مال گمان بشین گفت     | چون مال گمان بشین گفت     |
| و یقان جود را کجا بسپار   | و یقان جود را کجا بسپار   |
| بخت بگفت و بخت و بخت      | بخت بگفت و بخت و بخت      |
| با حمت خویش و از بخت      | با حمت خویش و از بخت      |
| درین گفت و گو و خویش      | درین گفت و گو و خویش      |
| بختی و بختی و بختی        | بختی و بختی و بختی        |
| رو در هر وی و بختی و بختی | رو در هر وی و بختی و بختی |
| کرم از کارش برین بزم است  | کرم از کارش برین بزم است  |
| قروں بود شش و شفت و شفت   | قروں بود شش و شفت و شفت   |
| چون مال گمان بشین گفت     | چون مال گمان بشین گفت     |
| و یقان جود را کجا بسپار   | و یقان جود را کجا بسپار   |
| بخت بگفت و بخت و بخت      | بخت بگفت و بخت و بخت      |
| با حمت خویش و از بخت      | با حمت خویش و از بخت      |
| درین گفت و گو و خویش      | درین گفت و گو و خویش      |
| بختی و بختی و بختی        | بختی و بختی و بختی        |
| رو در هر وی و بختی و بختی | رو در هر وی و بختی و بختی |

دستبر می خستد خوشام

چو نرمی بسیار آمد از باد

در آن کجین خانه سستی چو

چو هر دانه سولی نور بکشد

نستد تیر کوشتد کو بکشد

یک بهار آن مالک بکشد

وزیری بند کیش زلف

چند چرخ کاسته بود بکشد

چو مل جو زدن باد شده

هم او نیم شبیار و نیم

کردار چنین بزم از خرد

دوازدهم کاوشب انگار

بدان آسمان رات کس

کسی آتش رخسار آورد

نستد به کوی در ملک

شده گوش جان مله در کس

نستد در آن بزم چو کتب

چو شادمانه دوفنون محس

بسا دوتون که مالک بکشد

با کجی آبی از آتش

کلید در آتش ای شست

با کجی انگار است بر آرد

نمای دم شادمانه

چو شادمانه ای در آتش

هم او نیم کفاره و نیم

چو آن هم ملک هم جان

بدرین نامه شورا است

رعد مندی کوه دریا کس

کسی در عشق زکست از آورد

چو آن ملک آتش آورد

خبر روزی این نامزد لیدار  
بدو بگوشه و دم مشه  
زهی دست ملک کجیرونی  
نظر کن درین جام گسینی بنا  
خفا چنانچہ در کار داده  
بمن و جهان برکت دهی  
با مہر و مہر برکت طاج  
چو سدا دل آمد بختیبر کا  
یارای زبیدی بہ کیا ستری  
وادی جو در چشم خدایان بکا  
دست آدن جان بکوی پاک  
کویان ہی نہم نہ بستہ  
جوان نادی بست و دستہ  
دو کو در آید زور مایا کن  
یک عصمت اندر می یافتہ

در صفت کبود رنگ کرد  
نہ ویرہہ ہستم شد  
بیاروی نوشتہ است  
بیس و کجیرونی کسبی  
وہ زودہ شدہ را بہر زودہ  
کوئی ہی زوری آید  
چنانچہ بہر دست مہر  
اگر جہدی ایست بختی  
نکرند چون آسمان بزمین  
مہر کز نام دای اقبال  
مہر دست آوردن مہر  
نہ کہ ہم نہ بستہ و نہ  
کہ در نہ بستہ کہ نہ بستہ  
و نہ نہ و نہ نہ نہ نہ  
یکہ بہ بختی برو نہ بستہ

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| همون بشد این سبب بود      | چو در یارو شستند با         |
| نوبت که نزد او بنده و فلک | یک سقیز و دیگر عجب از آن    |
| فرساده ام هر روز در پیش   | که با حوتش ز درج دارد کاف   |
| عوضی دهد پس بداد تو       | به از برده داریش برادر تو   |
| چون تر از غاص قلم جان او  | بگر تر با جان خسته نهاده ام |
| چنان باز کردش از در و در  | که امید به باشد از شاه ش    |
| مانا جدا خاسته از یکن     | آلودنی در بر هر خدای کن     |

در این بیت از مثنوی مولانا

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| خودت نه بد ز باش ای پسر   | بلازی میر غم جو در لبه      |
| بین تاز جوئی و جنگا شوم   | چو سوداگران ملک بدو شوم     |
| تو نیز از علم طلبند و پیش | بیا از خلفه و نو است و یانی |
| محمد بن کرده ام نام تو    | که محمد و باشد سر بکام تو   |
| چو من نام سنگیت نهادم     | لکن یک نام خود را درست      |
| بده بیکری با من در دنیا   | گران کار خسته و باشد خدا    |
| زاجون تویی خوش شمع        | ترا چون منی نیست که چنین    |

|                              |                         |
|------------------------------|-------------------------|
| شماره اول از بازی محبت با    | کر بربش با بختی کرد     |
| بازان با تو انداز ما کرده ام | بفج بافت برده ده ام     |
| ازان عیار ده سار کشی بنا     | برده شید برده بونا      |
| و کربا و انداز سار کشی       | سعی سید و امیر افش      |
| ازان رشید برده افرو          | نوازان برده را سوزش     |
| هرگاه گاهی چشیده بود         | نمود و نشت و پنج بایسته |
| چونست بر منده پاک شود        | درستی و سیرای آید       |
| در حد جریس دور بازی          | انده خود کن کار است     |
| بران مبدو کیه از خون         | لی و استخوان کرد او     |
| بران بایسته و استخوان        | نکته ن تو شغل گشت       |
| همان نقل برور و است          | بر سر برور و احبب       |
| فرس در برست و نقد            | ایده و است و است        |
| مولغ خوزان سه و کمان         | رموت سوی گشتی           |
| خوب بازی بسیار و فر          | زمن برکس و است          |
| رموتی معنی کایده             | بر سبک را کایده         |



سبزه باستان بهر سبزه  
 آینه داری بهر سبزه  
 سخن به روی باد بهر سبزه  
 به تو بهر سخن روز روشن بهر سبزه  
 کتاب که نایاب داری بهر سبزه  
 برادر بهر سبزه بهر سبزه  
 همه کاره و داری و در گداز بهر سبزه  
 سبزه بهر سبزه بهر سبزه  
 اگر از دریا بی گداز بهر سبزه  
 بهر سبزه بهر سبزه بهر سبزه  
 جهان بهر سبزه بهر سبزه

بهر سبزه بهر سبزه بهر سبزه  
 که ز سبزه بهر سبزه بهر سبزه  
 سخن را که بهر سبزه بهر سبزه  
 بهر سبزه بهر سبزه بهر سبزه  
 بهر سبزه بهر سبزه بهر سبزه  
 که از سبزه بهر سبزه بهر سبزه  
 بهر سبزه بهر سبزه بهر سبزه  
 بهر سبزه بهر سبزه بهر سبزه  
 بهر سبزه بهر سبزه بهر سبزه  
 بهر سبزه بهر سبزه بهر سبزه  
 بهر سبزه بهر سبزه بهر سبزه

بهر سبزه بهر سبزه بهر سبزه

|   |   |
|---|---|
| چو کو هر دین که از کان کو<br>بهر سبزه بهر سبزه بهر سبزه<br>ناز بهر آن کا بهر سبزه | ز کو هر دین که بهر سبزه<br>بهر سبزه بهر سبزه بهر سبزه<br>بهر سبزه بهر سبزه بهر سبزه |
|---|---|

بهر سبزه بهر سبزه بهر سبزه



بر خوانده دیدار دریا بخت  
جوهر پروری باشد بزرگ  
ازین برده نمک کازیک  
و کزانی منی در دست سراج  
نمیشد جانب من را بخوا  
که با من جهان سخن بکنند  
و بر کار نیست نباشد  
بهر طایفه و با من سخن بود  
بانی که هر چند سال برین  
همین روزم نهاده بیهوشی  
هنوزم که سر و دار و دوا  
بخشست آمد اندیشه و سال  
بها هم بودم به ده سالگی  
کران به چنان شد بر بانی  
و زاری و کوتاهی سال ما

را و آواره بود و بخت  
نیز بجای باشد و آواره  
جو بیت پوشیده و فرنگ  
کشت دزدان از تیغ  
انان آیت فافه بر عوایم  
سرم سبک بختی بکنم  
قلم بر نگه دوز بر کار است  
بهر دانش آفرین بختی بود  
نشد رونق تازه کم از سخن  
همد که با مان و دستان  
همان آفرین خاک بخت و  
نگشت از خودانه از ده سال  
انان و پارس بدو سالگی  
نزد آمد ای زود و دوا  
حساب رسن دار و دوا

|                            |                         |
|----------------------------|-------------------------|
| خود دانی از جاه اردو و از  | رسد راه کوکاد و ای و    |
| من بن گفتن گوشتنم قضا      | باری میستاید این غدا    |
| زوشنده به کوشم خود         | که اویر از این کوشم کرد |
| کنود و او چون گذشت از جهان | که جانده خوش با هم      |
| یکی دو سه تراد و است خوش   | عین یا سسکرم از غدا     |
| غم و شنگان مردم جان        | و بشم در لشکر جان       |
| شاید کی زان و یگان آب      | چون گفت با من به کام    |
| بایدی شرط خود و سیستان     | کریانی مردن راه با هم   |
| چو باه دانی وین تا خشت     | همه کار خود با دست      |
| اراسته بیج سفسه شام        | دل از کیر بهود و در شام |
| کاتین بود مرد بهار خوش     | زوغای این باد و شام     |
| کمی در خم میفرشان و نام    | چو سحر و در کون و نام   |
| کد زبنت کوران نام به       | ز کوشم به شام به        |
| که زبیت باوه غفسه شام      | کشم سحر به لوده از شام  |
| و کز خشت به غم و دماغ      | به سحر خشی جان کم و نام |

بر آواز شمسبیل همی شستم  
 کرم مشکینه کردش سال  
 اعدایا تو این غسل بر شستم  
 ز بویای اندر جهان یار  
 بمانان شدن بر شستم  
 چنان بود در ورین بودگار  
 در می بود اسفند من شستم  
 امکار بر شستم  
 بر رخ اندازن نامه شهریار  
 نو زیاده فرخنده چون شستم  
 قلمی بدو عالی آواز شستم

بر طبل از بنداجه غوی شستم  
 مژمو میایی بسبب اقبال شستم  
 پرونده داران انگر شستم  
 شب و روز از یک کعبه شستم  
 بر هر وزی حال رنگ شستم  
 فوخته که شسته ز باغ شستم  
 برخیزین طب لای شستم  
 محبت کرمه تبیل از شستم  
 نظار شمس یاد و رنگ شستم  
 ز آواز او اما کجا شستم  
 بنطق عین جان او تار شستم

در روز دوشنبه ۱۲۸۵

در جمعی در صبح سبکینه بود  
 بر کانی آواز شستم  
 سفای کجای بر شستم

در کجای در کانی آواز شستم  
 خرم شود بر نگاه  
 ز غری و غایبی بیار شستم

برونه دید که در کوه کوه  
 از آن نقد مردمی باشد  
 چون آتش از آتش و در غم  
 نزارند بر قهر او و او  
 نزار که بپا و صد گونه  
 او نقد بگریزد و آن  
 بدین آیه است که آن  
 نه ای صاحب ای بس که  
 ملک نیست که استعداده  
 مغنی خوانم نامه که در غم

برونه دید که در کوه کوه  
 از آن نقد مردمی باشد  
 چون آتش از آتش و در غم  
 نزارند بر قهر او و او  
 نزار که بپا و صد گونه  
 او نقد بگریزد و آن  
 بدین آیه است که آن  
 نه ای صاحب ای بس که  
 ملک نیست که استعداده  
 مغنی خوانم نامه که در غم

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
الناجي والبرق والبرق والبرق

تشی و تکیس و این خوشه جنوگین کنی مسوق و طاقین







امام ششمین حضرت دوم ثانی بن شد پس آنحضرت بر سر  
حضرت بر سر ششمین کشته شده فو کوکل یعنی هر که در  
سپاه ایشان و جمع آمد و بسیار فو خورده است و  
دیدند حجاب و جل کرد که من اکل واده و کل یعنی هر که خورده  
باشد از ایشان و کشته کرده او را زده تراست پس سید و  
آنحضرت با امام حسن رضی الله عنه جهت رسیدن است که  
حضرت را و السلام در حال خدمت است امام باقری را حالت  
بسیار بودند و در این کفر بسیار آن خود و بوی کینه و در او  
حضرت امام حسن رضی الله عنه سرخی زبان آنحضرت میبردند  
و زنده و غوغا می شد که در شمس می بود و فرار آنحضرت  
امام حسن رضی الله عنه این کس را که به سینه می زد  
که شمشیر است به شرفه می چنان بی بهره در دایره کشته  
که هر دو جسم من دیده و هر دو کوشش می کشیده که روزی حضرت  
رسول الله علیه و سلم هر دو دست امام حسن را می انداخت  
حال آنکه دست کشته بود و در پیش روی خود می می نمود و در

[illegible]

روایت می نماید که حضرت علی (علیه السلام) در آنوقت که در آنجا بود  
فرمود که ای رسول الله! من را بگو که در آنجا چه می بیند  
حضرت برپا شد و فرمود که در آنجا می بیند که در آنجا  
حضرت از مجلس تشریف برون آمد و میگفت حضرت خیر بود  
و گفت که او را خبر دهید که اول برون آمدن چنان شد و بعد از آن  
بهرشت روند و این آیه انا انشأنا هج انک انک انک انک  
آنجا که می بیند که در آنجا فرمود که در آنجا می بیند که در آنجا  
برنج او بسیار بود و در آنجا می بیند که در آنجا می بیند که در آنجا  
حون داشت و در آنجا می بیند که در آنجا می بیند که در آنجا  
حضرت آنحضرت این عباد را در آنجا می بیند که در آنجا می بیند که در آنجا  
با وجود فضل و در آنجا می بیند که در آنجا می بیند که در آنجا  
بما را بسیار است که گفت آنم تر و رسول الله صلی الله علیه و آله  
دقیق تر و رسول الله صلی الله علیه و آله می بیند که در آنجا می بیند که در آنجا  
و در آنجا می بیند که در آنجا می بیند که در آنجا می بیند که در آنجا  
حضرت فرمود که ای رسول الله! من را بگو که در آنجا چه می بیند

حکیم یا رسول الله با کجاست بخودم هر دور و شبانه حضرت در مسجد  
 میماند و نماز را انداخته و به خواب می افتاد و در خواب می بیند  
 با کعبه و در غایت حضرت صاحب کشف الکلیه و غیر وی در شفا  
 حضرت مرتضی می گویم آمده و به آورده که قد مبارک آنحضرت  
 در خواب دیده اند و زود که گویا و بلکه در کمال اعتدال و نبی و زود  
 پس از آنکه در کعبه از صاحب هر یک بلند و با و در آمده و در  
 فرج اعلی حضرت این را بر داشته بر عتاق منبک نه است  
 آنکه دست همه باین خواهی بود و در پی سحر و جادو  
 ششون شد چون نبی است حضرت امیر ستون محمد و است  
 و این عده و در زیست کرد و باز گما نهاد و تعلیم  
 گرفته قصد رفتن کرده بعضی از بزرگان سلام نهاد و داد و دید  
 زبیر است و است از آنرا در خواب کرد و حضرت امیر اضطراب  
 دید و میخیزد پس فرموده اند که اگر با و بخوش این غصه  
 کنم و سوگواری که کرد که و گویا او که که حضرت امیر را شش  
 روزی حضرت امیر برای سیرت و در این است که ترسید

بود بر زمین و سایر حضرت میر شمس که از ایشان که سبیل  
 حضرت میر گفت است پیشا کانون فی لنا حضرت میر  
 جوانی که بودم کن بعد کما الکنته اما این عبد برای دیگر  
 کاروانی به نیت آری بر بانیان عمل و طعام می یگو بودی <sup>انسان</sup>  
 خبری از ان نبی عرض گرفته و نیز حضرت بهر آوردی و کشتی  
 حضرت تسانون کن که این هر است و حضرت از ان خبری بود  
 و باقی با نشان شده که در چون اهل خانه برای آن غرض  
 ایشان از آن حضرت آمده وی که بار سوار به برای طعام  
 به آن حضرت گفته که هر چه است غرض این است که و این بار  
 بهای آن نه ششم و دو سینه ششم و تو از ان که بودی  
 و بهای از آن برای <sup>دو</sup> و در بعضی از کلمات  
 حکایت لطیفه وین اگر چه قبیل مزاج است اما در  
 لغافت و عذرت و این با کشتی است بر دو زده  
 از عذرت و این با کشتی است بر دو زده  
 حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه و عذرت و این با کشتی است بر دو زده

روزی که شریف اهل آستان قدس حضرت امیر آمدند یکی بر او  
دعوی کرد و گفت ای شخص مرا بیکه بگو من شب باهوشم نشنا  
و الا هست رسانیده است حکم خود و حضرت حضرت امیر عرض  
کرد و با قیاس بداد و برسانید و در زمان روزی احمد بن  
سید توفیق حضرت امیر را گفت که هستی بنشینم تا  
بگویم که میان شما دو تامله چه شد امیر فرمود اختلافی که میان  
ما نیست از مزاج او بود و درین احوال با مسعود با بیاض  
درین شب که آمد که من نبود گفت باید که اصل آن  
بعد از آن هر دو زبان جواب میخواهند و روز توفیق خود  
پیدا گشت فصل دوم در ذکر بعضی از کلمات لطیفه  
حضرت امام حسین رضی الله عنه از حضرت گوید که روزی یکی از فضلا  
عجب همان حضرت امام شد بسیار از فرقی طعام آفت که در  
غریب آید حضرت امام گفت چه خبر است میخوای گفت آن  
که چون یکم آید شود عزیزترین بهم که تنها باشد چون فتنه  
باشد عزیزترین همه بود حضرت امام فرمود که اگر این چیزها

وادغامان در حضرت هم امام آفرین کردند و کل جسم  
 بعضی از کلمات شریف حضرت امام زین العابدین علیه السلام  
 که در مدینه یکی از فقهاء و عرب همان حضرت امام است  
 و این طایفه گفت که برای من شربت آید حضرت امام  
 بعد شربت میخا امید گفت آن شربت در چون کم یافت  
 عزیز ترین همه شربت باشد چون یافت با شصتی  
 ترین همه بود حضرت امام فرمود که آبش درید وادم  
 وادغامان در حضرت امام آفرین کردند و کل جسم  
 در یک بعضی از کلمات شریف حضرت امام حسین علیه السلام  
 عند روئی در میان حضرت امام حسین و امام حسن علیهما  
 علیه السلام طایفه طایفه و اخو شده بود سلطان محمد صیغه  
 رفع آن طایفه شد در حضرت امام حسین آمد و گفت  
 شما را در خور و غیره تا امام حسن و امام حسین گفتیم  
 فرموده اند که من از حدیث که از خود نمیدانم که چون  
 هم اتفاق میوزد پس با همه نهی گفته اند در شای

سبقت کند اول او در شصت و باید و مرا بنهم  
 پس از این در نزد ترهیم فرستادند امام زاده  
 سلطان محمد شاه را بنام او و حدیث امام حسین را نوشتند  
 از آن که گفت در دست من با اتفاق سلطان محمد  
 امام حسین را که یک گز او را در گشتن است و این را در قیام  
 شد و در دستم دارم و در بعضی از کلمات نسبت به تره  
 امام منی سواد و زنی و بی در سجده رسول علیه السلام  
 در آن که در آن گذارد و بی چهره و گوشت طعنه بگوید  
 و در قرأت باطل که بنمایند و در امام و روی می نگرست  
 و از سواد دست و باید نوشت گفت خدا با او فرستاد  
 الطرعات روزی که یک قصه ازین و چهار و عین  
 آن که گفت ای خوب هر چند آوردی و گمانت بر دست عالم  
 است و این غم و در بعضی از نوابی انقاس حضرت امام  
 محمد باقر در گفتن انوار کما به شرح حق کرده که در آن  
 سوال کردند که روزه با غرض است و هست و هست امام



و هر دو تا تو گمان منست که سنگ نشسته و بر کمر سنگ  
 رحم کند روزی که حضور پیغمبر با امام شسته بود و در آن  
 حاجت پرسید و در منصفه با امام پرسید و چون سبک شد  
 که داند شما و فی یاض است که حاجت و در آن زمان که در آن  
 فلان راه رفته اند و فلان روز حضور آمده و دست خود را بر  
 بود و در آن راه و در بقیه و خواست رحمت از سر بر آن بقیه خود را  
 منصور گشت چنان پس از پیغمبر که کوئی حضرت امام فرمود که  
 در جواب او که گشت که در دست خود را در آن روز که در آن  
 ملاوت و در آن بقیه و در آن روز که در آن روز که در آن  
 نیست و جمع از آن خواب برشته چنان و در آن روز که در آن  
 بر آن وقت و حضور فلان کسی که در آن روز که در آن  
 و در آن خواب حضرت امام ترا از آن بقیه گشت و در آن روز که در آن  
 آن خواب که نام حضرت امام داد و در آن روز که در آن  
 و در آن روز که در آن حضرت امام در آن روز که در آن  
 و در آن روز که در آن حضرت امام در آن روز که در آن  
 و در آن روز که در آن حضرت امام در آن روز که در آن

در آن روز که در آن حضرت امام در آن روز که در آن

[illegible]

مال کثیره عید قدوسه خاست که همه کرد و فاکند همه قفا و  
حاضر ساخت و گفت هر چند کرده ام که مال کثیره عید قدوسه  
نمایا که مال کثیره عید قدوسه نام من برده و اسم کثیر  
و از عید قدوسه و در این هر کدام نام منی گفت یکده  
دیار و کج عید هر دو در این که گفته اند و حاضر این در  
این یک نام یافت آواز آه پس بر سر حضرت امام قائم  
فرمایند و این عقده مشکل مرا حل نماید حضرت امام قائم  
فرمایند ای ماعود اگر در این یک نام نام من است گفت  
قبول شریفه گفته پس فرمایند حضرت امام قائم فرمود که ای  
پسر دوسه دیار رفیق شمس که آواز عید قدوسه  
آید ای سنی فلما کیدار آواز برداشته که حضرت امام  
کلام بیسی قانت گفته ماموب مزید احیایا و اما فرمود  
که حضرت من ماعود خطا کیست و فرمود که و لقد نصرت  
فی موطن کثیر و ان موطن کثیره عید قدوسه  
و موطن است از غوغایست و ماعود عید قدوسه و ماعود

که با مومن با اول تو را گرفت و ای سلام و شسته و این  
 کردند فصل نهم که معنی از دو عبارت است یعنی  
 امام محمد تقی در صحبت صحابه فرموده که چون از شما  
 کسی از دایم پرسید یا نه جواب دهید یا نه جواب دهید  
 که اگر کسی را شنیدیم که با فریبشیده و اگر کونی میترسم  
 که با او باشد شنیدیم که نه ما را شنیدیم که نه ما را شنیدیم  
 است و نفسی و هم در این گفتار است که حضرت امام  
 محمد تقی در صحبت صحابه رضی الله تعالی عنده فرموده  
 آورده که ره زنی امام محمد تقی را بپوشش میخواست و او  
 بپوشش میخواست و او را میخواست و او را میخواست و او را  
 که بپوشش میخواست و او را میخواست و او را میخواست و او را  
 بپوشش میخواست و او را میخواست و او را میخواست و او را  
 آورده بپوشش میخواست و او را میخواست و او را میخواست و او را  
 امروزی کرده که دستار را با صد درهم بر سر نهاده ایم  
 گفت شنیده ام که تو درین روزگار گفتی که حبیبی نهاده

گفته بود که این است که شنیده گفت من  
بدم نمره دست نودی گرفته ام بید شریف ترین فضایی  
و تو هزار و هزار رخ که تیرگی فرشته های حسین برین  
نمود باقیست تو کل فرمود و در آن ساعت هزار و  
نقد از قوت آن در دود و شنیده این جواب کدام حضرت  
ایم نسبیتم بود و پس به رسم در کار بعضی غایب  
مشترکه حضرت امام شیخ ساری ابو یاسینم که در آن  
امام شریفم که گفت معقل کلام حق بر کلام خلق  
فصل سی و نه در بیان و فضل کدام بار سبک کلام  
و در بیان آن فصل باریت است میان و حضرت امام  
که فقر با ما بهتر از حیات او بکار آن فصل بود و در  
در بعضی از علامات حضرت محمد مهدی علیه الرحمه  
و چون آن حضرت کنی منقوانست را بجم که بعضی  
علامات نفسی آنحضرت و اما راتی در در میان او باشد  
اینکه هیچ افاده چون علامت و فانی سبک

هست فیصله ایست که میست با...  
 لطیفه ایست که نکات ظریفه سلاطین و شهنشاهان است  
 فصل فیصل این راهی ساکنین سرای ترموداد است  
 حقه الفهم و خوش طبع که شرب خمر مستلزم آلودن است  
 گفت که دوستی بهر اهل اسلام بخوابم  
 مرگفت هر پادشاه را که بوی هر شراب که خود پادشاه  
 گفت که اندک آن خواب نه و روغ بسته زاهد کند  
 یکنوی جوان خواب در غمت گفت از آنجا که گفتم را  
 نه حال نه بسیار و اندک خوردن او و ام است و در  
 نیست هر کور و شراب کم و بسیار این را به نظر شد  
 حاضران عادت داشتند آن فرین کردند بعضی و دیگر  
 پادشاهان و عود درست نداشتند بعد از آن او هم  
 از اعیان بغداد بود و سارون کشید نوشتند و شمعند  
 در مجلس انس تو بعضی دعا از بنده نکاح کردند و مردان  
 و جواب آن نوشتند در مجلس انس باطریقوی مع الفناء

مجلس اس ساطعت که در اسبم روز دیره میشد و تهرکی  
و نوری از آن تیر و دیر و نیش و فصل و نیش و نیش  
ایشان روزی پس که با هم سنگان سبزه بود و در شب  
سیر و یکی از سفر این گفت حضرت قی قالی را که عظیم  
داده و علم دولت تو بر تنه و از تو تر و تر و تر و تر  
روزگار غایب خانه نان بسیار در جهان کجاست خود را  
اوغا تو سباز شود و نسل بد از تو یادگار است اندک  
راه اری دخواست شکاری بر لب داد که یاد کاری روز و شب  
چگونه خطا اری چست است از سرای نباشد آکس که مرقا  
عالم غالب آید زمان غایب و غایب آید و غایب  
در دایره ایست و غایب است و غایب است و غایب است  
در کتاب جامع الکائنات آید ده بهرام شاه بهرام  
صمد نوروزی حاکم عالم غفور و سستاد او بر خود یاق  
بسیار میکرد و نوروزی بای او از پوشیده پاده هر  
رفت و نان غدا و خودی نبود بهرام شاه فرمود

آن زمان بود و بارگاه شش و آن در آن سال  
 بزرگي نشان گرفت و چون آن سال که او را بستاند  
 بارگاه را ساخت و بطاعت که آن روز و آن سال  
 با او بگویند و آنست و آنست و آنست که بهرام شاه  
 فرمود تا سالی دیگر تا که سالی تر بعد از او  
 بنویسد و بنویسد که آن روز و آن سال که  
 از برای خدا و برای راه و لوب و لوب و لوب  
 نشانی که بهرام شاه از این سخن گفتند  
 گفت و بنویسد و حالی که اگر ترا درم حدیثت  
 باشد باید که حال خود را از آن که گویی که چاکر تو  
 از سخن تو حسابی نداده و حکم را در شما بنویسد  
 بهرام شاه از این سخن تا آنست که بهرام بنویسد  
 و گفت آنرا است و بس که گویی خدا عهد کردم تا آنوقت  
 این بی ادبی از آن خاتم که بشم و اب و عن و بن و بن  
 و گشتی بخورم پس بی حال که شش در میان است



و گفت که لشکر از عقب من رود و باید که بیستم  
لشکر بکوه ساغوریه و من به بین همانند آنچه جوزیت  
و عافم نظام است بمالان منور و با تحفای لایق مناسبت  
بهر شاه اند خون خود را در رکاب دید بر تو  
بارزیده و خود را از رکاب جداخت و پیش دوید  
رکاب بهر شاه پیوسته بهرام شاه حکم نمود  
دست و کردن فرستاده و بر زمین انداختند  
و محمی در او میخستند و من بفرود آمدن پست من  
آورند و پیش او با شمشیر که اخته اند و خلق  
خالم در و درختند و گفت این سوار ای کسی که  
پادشاه بجز منی که در نشان بخورد و مظلومان  
در پس نام عادل و ولایت خود متین کرد  
آن خود را تر خاراخت و از اسب فرود نیامد  
نیامد و علی العزیز خان کرد و در میان پادشاه  
غریبان با کشتن



احیا کردی و بعد از آن خالق بر درختی بویستی او  
 گفت یا امیر المومنین همه بخت و محنت اینست  
 بخود و راه محبت می چایند هر گاه طبع لطیف  
 و نفس شریف را راحتی دهی و شبی سرور دانی  
 بر بالین استراحت نمی بخیزد حالت هر نه روز  
 بر آسایش است و نه شب آرامی خواب داد اگر  
 روزها سالی که کار خلق در دنیا تباه شود و اگر  
 و شبها آرام کار آفت خلق گردد  
 از بویستی اکابر استماع افتاده هر در میان چشمت  
 همان گفتند هر صیادی زنبور را می کشد و کلنگ است  
 زبده و ماهی در بار زنبور را می گردند و کلنگ  
 صغیر و ان سحر داد کلنگ هوا پر و از گز  
 صید یک بند از صید خود بیرون آورد و در میان  
 از آن بر آورد و از سبب کلنگ بر داد و زنبور است  
 هر چه تا متر از محبت کلنگ بر و از خود و خود

[illegible]

با بسوی او جام برین مرغ سپید و در پیکر  
 چنانکه هاسران واقف بود آن نفسی کرد چون مجلس  
 با تمام بسوی ساقی نشست بیکس از اهل مجلس بیرون  
 نرو که جام ندین گشته است حاجیب همه باز خوا  
 کسری گفت که ز نار و دگر آنکس در میان تو ای گفت  
 و آنکس در باز خوا و داد و بعد از چند روز کسری آمد  
 دید که جامه و دستار نو قیامی بر تن سپید و کمر شمشیر  
 بسته کسری بر سر داشت و ای گفت ای عباس از کجاست  
 نشست و در و این برداشت و گفت این بر این در این  
 موندی تو نیز از این است کسری بچینید و بفرمود تا  
 شغال را سرخ پس دادند پس گفت برو این را بپوش  
 و فریاد چون نام شود از آبی پس او از مشغولان کسری  
 در پیکر چهارم در نماید شعله ووزرا و در باب و دیوان این  
 شمس بر سرش بر جفت فضل دل در لایعت امر و تو  
 و تو پیش پای شاهان جعفر این آریه از امرای حبس الکافی



بهنج من با نیکوایان آوردم مستقیم خندید و او را داشت  
و او مدعی نام را الشفا برده و میگوید که از اعانم ایام  
مغرب است و مرا شاد و خوش بود و در ایام نزد کسی بود و اسمش  
مردم فقیری نامیده میبود و بسیار بود که هر روز از او میخواست  
از این میخواست و میخواست و از این میخواست و در این  
مغرب است که این مدعی را از این میخواست و غضب گفت  
و میخواست که دوست تو من را دوست و خوش بود  
و در یک من شش تایی میگوید که گفت میزد و منی را از  
پایان و بایسته که گفت از خانه فرستاد بسیار مردم و  
میگوید که هر یک من گفت با همچنین است و من  
رسانیده بعد از آن به میخواست و میخواست  
و از آن در ایام به عاز و به عاز میخواست و میخواست  
و عاز میخواست و میخواست و میخواست و میخواست  
و میخواست و میخواست و میخواست و میخواست  
و میخواست و میخواست و میخواست و میخواست

در آن توابعه پیر احمد حوائی بمسیر بیان در بر داشت  
 و نیز آن بزرگ بود و خواجہ احمد بن داد و نیز مرتضی و دولت  
 داشت لیکن در سیاه چوہ جوہ کوہ در مساجد  
 زانو بود و زنی خواجہ احمد حوائی نشسته بود و ما غایب  
 در آن اثنا گفت ما در بریم خواجہ پیر است گفت علی  
 ولیکن بدانت بدید و می در او میل بعضی بسیار خوب  
 پیر احمد و خواجہ احمد بن داد و از کجی رخ رفتی است  
 میگوشت و در آن فصل مرغان از میان نیست  
 با و از یک سده هر یک را بر آفتاب کشیدند  
 و نواز ما بس و بر بزرگ و از آن واکل کا کا کشیدند  
 و از آنکه ایشان کا کا کشیدند نام کرده اند درین اثنا  
 بکار حقیقی رسیده اند و آن که او را کوشش کردند خواجہ  
 احمد داد و چند وی شایسته بود و از خواجہ پیر احمد  
 بر رسیده بود و میگویند که کا کا کشیدند و بس بود  
 و از آن و اعمال و در میان کشیدند و در آن  
 و از آن و اعمال و در میان کشیدند و در آن



که فریدون بن منصور را تا این بود بحال می نوشت که از این  
نزد بدو آمدند و العبد قه قه بدو آواز می زد و شکست  
برای سزایان فرستاد و سی دفعه خط می نوشت و می گفت  
که بدو و ایشان دایمی دفعه برای او است که در مجلس  
ادبیت و معارف و آراست و خط می نوشت و می گفت  
که از او که از صاحب هر روز رقیه نوشت و در شرف  
خط می نوشت و مستجاب قلم شده بود و من و او در معویه قرار  
دارد و بوند که او را در حق است و خود را در دست  
می برد و در جواب آن بزرگ که این آیه نوشت و می گفت  
خط می نوشت و می گفت که او را در حق است و می گفت  
و علامت تمام ظلم که ده اندر سنی و ایشان غم  
شده و کاند که می گفتم در خط می نوشت و می گفت  
با کار و فاضل می که از افاضل اصحاب عبادت می گفتم  
نوشت که در قایم عدوت و لطافت و بی باکی  
فصاحت و درخت زبان خط می نوشت و می گفت



اسودت فرستاد و ابلی بطیور زمان خود بود در قصه  
 بدعت و انشاء و فصاحت و ابوالفتح در حدیث و احادیث  
 مکرر و امیر حسن مداد ابو الفضل و مسکات این  
 چهار است نوشت که تراته اصولی از ملک انصاری  
 من عین البصوفه ای خواندن ابو الفتح حر و تر و مکرر  
 در سر نخست و درم و کوتاه تر است از کرب و حزن  
 و در هر روز یک بار و در مجلس کوکب حکام پادشاهی  
 حصار که نام اهلان این شهر را بنویس که بنام  
 که نام هر کس را که بنویسم مرا عافیت دهد و حاجتی  
 گفت قبول کردم اول به شاهان نوشت که  
 اظهر باری من ثابت که ترا سپاس گفتیم که  
 توبه ای که بعد دنیا رسوخ اجلان و کران داد و ای  
 که وفات و ایر برود و نقد کرده بسیار انوار که  
 انجم گفت اندر دایه ششام درین دنیا نه گستی  
 و نه ملکی و نه سدر و نه نایبی و نه زنی و نه زندی اگر



بدین جواب مکتوب فرستاد و میر که عبد الرحیم مجمل  
فصل سی و دوم در لطایف سخنان پیران و شایان عمر  
عوض سپاه یکدیگر را لشکران خود دادند که بر سر  
سوار شده بود و غضبشید و گفت که من است بر این  
من که هر دم و دنیا با ایشان دارم من این زمان  
در رختند و من که آن خود را از لاغری بکشد گفت  
والله ای امیر که تکی می ای آن سرین ازین سرین  
بسیار می سخن فرماید و در هر دو دنیا بوی  
و انعام کرد و در سوم او را نصاحت کرد و ایند و گفت که  
اکنون برو و من سرین خود را فرستاد و شایان  
حاضران مجلس خود را فطی پسید و آن جفت که در  
و امثال اینند و سال اینده نیز خواهد رسید پادشاهی  
نو و گفت من سیم و ده سال من بدست شاه بخندید و بفر  
که نام و دم و ده سال از او از خانه نهد و در سوم  
او را نصاحت کرد و پسید و من به جادوین و سبایان

[illegible]

[illegible]

[illegible]



بنزد خود تا او را حاضر کردند و شاه بر سر پهلوانان  
 ماند و البیه و تنهای شش تا خیمه زرین جمیده و لاله بود که  
 نقیض پنج تنهای ملوک میسر و معالمت میکرد و امانت  
 گفت و البیه و ما خود هرگز از خانه بیرون نرفتند و بر آن  
 برآمده در باغهای ملوک که نزدیک صحرای سرای دلی  
 بود باقی میسر و بادشاه را جواب دادند و  
 و او را از تنهای پنج خاص گردانید و خانه را بر سر  
 داشتند از ولایت عویش میسر را بر سر داشتند و  
 بود که هزاران فواده و غلام مراحمه خود را  
 گردانیدند و درین میسر گفت او عویشی است و  
 بیشتر پیش من برده است و گوی که گفت است میسر  
 هرگز کسی ده فواده را به خودار که فواده را  
 گفت ای میسر او را میسر میسر را داده من و  
 من هر روز از آن که چه گویم میسر را بخت و دیو بود و  
 از خانی بنام او به شش شش و ده فواده  
 با سلطان حبیبی بر چرخ پناهی سعد خروج

[illegible]

گفت ای چشم لعل نه سال در طاعت بخت خیرا بخاکسپ  
و تبار اندم باز و آندی گفت بعضی اوقات این  
یعنی بعضی جایها این چشم دارند و آن بخت اول درو  
سوال کردم بر من شوم آید یا نه که این بخت میاید  
آید میاج بخشد او را خیری شایسته و خلیف از او  
شد و گفت و اگر میسببی نه و مالی میایی اگر  
تامن حاکم شاست دره ام طاعتون در میان شما  
شده و بگفت میسببی نه و مالی میایی که در  
پیرانان در منصور از کسی میکل کنند طاعت و خدایان  
که از با ویر برانده بود و هر که شده بید و بخت  
رسیده از یک طبع طعام بخورد تا که نظر خدای  
بر بخت وی باشد و موی چشم او را بد گفت ای آقا  
موی را از بخت خود دور کن ای عاالی بخت خود را  
دور است از طعام باز کشید و گفت کسی در بخت  
که گفته که موی را از خدایان ای طعام توان خورد و

نمود چنانچه بعد از آنکه مرده فقیرم گفت عیونم نه بود  
که او میان فقیر و غنی نه حکم خدا و رسول او را  
مال آمد نهالی با اینها شش اسم الهی را داد الی الله  
و قال رسول الله علیه و سلم من فی الدین کا  
حسب اعرابی کنت و اعرابی دارم حلیه کنت  
مبارک و تعالی نه یکسره کرده که او او فرموده کنی از  
فرایم حق نهالی فرموده است و الله علی الناس  
بح الحسب من استطاعوا الیه سبیلا و یکسره راه را  
نرم و در راه نه اعرابی کنت استطاعت منکم  
و زاد اعرابی کنت نه کنت حج قوسا فحاشی  
که فرض بشرط استطاعت است چنانکه فرموده  
است خدا من استطاع الیه سبیلا اکنون نه کنت  
ببینم از اینچنین سو یا زار کنی اعرابی نه کنت  
که کنت ای حلیه من بشر تو بچیزی که بعد از آن  
نه بوی حلیه و وعظ شنیدن فدا نه کنت و

در پیش داد و در بره بریان شش نهاده میخواست  
که شاول کند تا گاه اعرانی از بادیه برآمد خلیفه را  
طلبید و پیش خویش نهاد اعران را بفرستاد که سینه بود  
روشن شده و ص افغانه جز دای بره بریان کرد خلیفه  
بفرافت گفت چیست ترا که این بره را از میگی و گو  
روشنی که در او ترا میسازد زده است گفت خوشتر  
اما ترا ز روی خلقت در در می نگی و از خوردن و  
او میسازد که در او را از سینه داده است  
چون سخن میسازد خوشش آید و او را هر سینه از دنیا  
اطعام کرد و شقی عالم در حق بود و متفلسفی اهل شد است  
روان به وین که شایسته بود و بوده میسازد  
همین خلعت بسیار از اعران باشد که هزاران بود  
باشد بلکه شایسته و باشد خلیفه گفت بر این دعوی که اگر  
و کرد و دروغ میگوید می گفت اینی را تا میسازد  
میسازد کنم اتفاقا در از او خلیفه لشکار بردن اگر

عاز است او و میگوید که از یاد تو ای جوانی بزرگم گشت بدو  
 این جوانی بیشتر این آرمی می شناسد و گفت گفت  
 ای پادشاه من و این جوانی را به دست کن که سوختن را  
 اسم این پسر بسیار گشت تا گفت ای پادشاه من  
 نام من اسمی اورا شنیدم و او گفت خدایت را  
 تو را به یاد آورده و فتنه شد و که ما را به همی گزیند  
 و فتنه است علیه از اصدوت که تا تو از این گفت  
 ای پادشاه من. گمان از تو به چشم بدو و این جوانی  
 گفت گفت و در هم بود ده جوانی گشت بجان او که  
 مار و شمشیر و او را زود و کمر و ماه و بزرگ است از این  
 و کمر و کمر و فتنه گفت که با این سنان و  
 با همی گزیند که در این الزامه روان است  
 در هم بین ده بگم میست خدایت را خدایت را و کمر و  
 اسب و خدایت را و بزرگ و در بسیار که او را  
 بنمود تا از هر پیش طاعت به حسن او را و در این  
 از هر بدل شود و در این با او و عسل آرد و در این

ایچید سید ارم که او را نه گفته بود است چو یک  
 اگر چنین باشد نزدیک و نه از شریک و همسرم او  
 چو می باورده و آن آغاز کرد که با کسی که خود بود  
 خلیفه از او رسید که این هست و خودی گفت نزدی  
 که تر این با گفت داده من میدانم در این هست این  
 شما در قرآن و نبوده است و گفته و نقل در مان رنگ  
 است گمان بستم در مان باشد خلیفه است ای و میگویند  
 و در کار زبرد و در پیشه نه مرا که وی باورده مبتدا در زنا  
 بر میانه اندامی خلیفه زبرد کار با حسی داده  
 را هزار و بیست و شش و بیست و شش در طرافت او  
 نسبت به طرافت و ابالی و ابالی و سسایر مردمان  
 نزد قاضی برای کسی که او داده و میگوید نیست  
 که که او و جرح نماید گفت این احوالی در سسای  
 هرگز نماند کرده است و گویای روی سسور او  
 چو یک در حق کرده است خوب گفت در حق یک گویای  
 که در میان قاضی حج کرده ام و سسایک کجا آورده

فاجی گشت اگر است بیکر نماند در فرم کجاست  
 و وفات بکود است گفت به دوست در پناه  
 نشسته فامی گفت ای بانی فرم و است که او  
 آب بکشد و وفات مهر است که در دیوار دارد  
 گشت بهما الفاضل و وفات در فرم از او  
 بود بودند و وفات باغی که در دیوار داشت  
 فامی گفت ای بانی نماند بیکر است بیکر  
 باری در فرم است به افکار کرد و افکار است  
 فامی گفت ای بانی فرم و است که او  
 کشیده ای بانی نماند و گفت ای بانی  
 میوه بود و بیکر است و مارا از فرم  
 فرم است منفرد از هر باب احوالی در صفت و نعم  
 و منین ماه را دید که اثر و مار یک شد و گفت ای بانی  
 که بیکر است جسم را بیکر که تو می ساختی  
 آوازی گفت ای بانی مهر در بوی چوب است



گفته هرگز از آنکه در کم سیر و سود خوبی را کشته و می  
که با در تو وفات یافت برای زن خود به سرانگشت  
گفت چهار ماه و ده روزه عدت عوی موسی نام حاج  
در صفایار منویسانست به به ریافت و در پنج کتیر  
نارنگه به حره به دست راست گرفت وصف جماعت  
به دست و در شستب قاری در نماز با سیمه و اتفاقا  
در فرات بعد از آنکه قاری این نیت خواند تا ملک  
بنیک یا موسی عوی گفت و امدانت ساعده صرند  
چون خواب انداخت و در کتیر نماز از سر کس اگر سواد  
به دست و زوی کتیر نماز به دست در کات و صفایار  
به دست و در اطمینان این ابوالمینا دهمی در این صفایار  
با صفایان و با اطمینان به ملاقات جنگ سیمه  
سنگ به سرش کتیر مجروح شد و عابیه اش چون اندوه  
گرفت و در آن شهر دوستی داشت همه روز می نشست  
و او را به دست نامه به از نماز خفتن یافت نیت را سینه

[illegible]

گفت مرا بیدی ده موند قد کوی کز آن خدای مستور  
خدای ابرو و حسن گل گنشم گفت در روز داد که ای شاه  
که خلق اند در این دین و فتنه شریف باش یکی از علماء و بابائی  
معارضه گرفت و بیعت نمود و ایس را و در آن گفت ای  
مردن سبب از دم تا سجد و کزوی گشت در سطره ملک  
از پس نو را و او از خاک خدای شکست نسیم که  
در آنجا بگویم گفت ای ملعون بس روی و با سخی  
با فرستد و ملک خانه برای زن جمع میکنی و برده بچها  
خی شایخی و از قیامت شک مندا ای و از حد و ایم  
حقیرت که برین فخرت و وضع قدرت است شکست ای  
زنی خدا را و خدا کسی را و ایس را و فخرت و ایم  
و گفت ای خدا ای که مرا ملعون کنی که در بند و در  
ایم تو فرموده مرا چنین از حال خدا و تو را و ای  
ماری کرده از آن که در کسایب و سواد و در  
در این ایست علماء و موم روی تا ستر و طو و جوی که

[illegible]

از این دوستان ترسیده و از قیاس برده اند هر چند که در هر  
برگردان تا حدیست بجای آورد و در هر قبول نماند  
و در هر بعضی از این قضای مولانا فعل الدین است که  
از آن گردان نصیر مومنی است از جمله مدعیان علی است  
مولانا خطب الدین با وی میرفت شخصی از مایه باقی  
و بر سر مولانا خود چنانچه در هر گردان مولانا است  
ماندند آنکه با هم می نشستند و آن است که  
بشیر شد از آنکه در میان مولانا آمدند و گفتند  
به در حال افتاده گفت حال از این در میان است که دیگر  
از نام بر میستند و گردان می شناسد مولانا عیادت  
ترسانی رفت که با سینه او بود و در این سر تر بود که  
حال او است گفت به جای که در در می کند بکن  
تیم بنکست است مولانا گفت امید است که فردا که  
شکند و در سینه بکند و در آن روز و در آن روز  
ایشان جمع کرد و گفت مرا می شناسی که در میان ما

[illegible]

میداد است که طعام و شکر است مسلمانان  
و میگویند ششم و هفتم و نهم و دهم  
مسلمانان ششدهام و نهم و دهم و پنجم  
نهم و دهم که هجده و شوم و هفتم و نهم و دهم  
که این پنج ششده و نهم و دهم و پنجم و نهم و دهم  
سرخرافشان مولانا قطب الدین بایان است  
که با او صحبتی در باره و بیافتی بکنند با خود تا کجا  
که تاکنون از پیش که و نند که این است به خود و این  
مهر و مستان و محسن عالی را شستند و با خود  
و در آنجا حکم کرد و او را بر سر خانه او نهادند  
و حکایت و تعظیمی که کرد و در آنجا سفره کشیدند  
و طعامی که پیش نهادند و نهند و طبق به سر  
پیش مولانا نهادند و بیکس از آنجا هزاران آفت  
بود که در آن آفت به پذیرفتند چون سر و پیش و نهند  
چشمه آکا بر آفتابها افتاد که در طبق بود و شستند

که ایام بر زبان حرف زد و بدین برگزیده یازدهم  
 سواد تمام آنجا بود و آن روزی تا قبل گفت و بعد از آن  
 کرد و طبعی در روزی سیم بیست و یک کرد و انداخت  
 و در دو حصار بهر بنه زد و بهر بنه از طرف  
 و در دو حصار بهر بنه زد و بهر بنه از طرف  
 چه بدیش - بی شکر هر روز اگر شکر بود و اگر نه  
 جوام و شوهر کاین میبود و در دو شب بهر شب  
 کاین شب از خواب بهر روز در گفت و بهر روز  
 در دو شب که در دو شب که در دو شب که در دو شب  
 میرسانم و زیادت برین قوت در دو شب که در دو شب  
 از آن قوت که در دو شب که در دو شب که در دو شب  
 هم ختم بهر شب که در دو شب که در دو شب که در دو شب  
 بهر شب که در دو شب که در دو شب که در دو شب  
 و بهر شب که در دو شب که در دو شب که در دو شب  
 تا بعد و تا که تمام شود و تراغ از میان کشید و تا آخر



گفت زهی قاضی شفیق و مهربان شهید بن مسلمان  
در مرد پیش قاضی محمد آمدند سکه بروی کردی و غوی کرد  
که این در کبیری گفت و گوا داد و چنین گواهی داد که  
او وزن حبیب گفت قاضی گفت این کبیریه و غوی  
یعنی او وزن حبیب گواهی پیدا شدند در میان  
چون که ششم بود نزد قاضی محمد آمد گفت فلانی که  
که که حمزه قاضی گفت مهمل گفت است تو برو در کار خود  
تا که ششم در ذکر بعضی از فراسه های قاضی شریف  
که از شما در بانی ما عین است و نصیب کرده حضرت امیر  
علی کریم الله وجه مردی در مخری غالی از مردم و با  
رضی هزار شغال را خالص من کرده بود و به سفری  
و بعد از آنکه باز آمد و بر سر آن روز برنت دید که بای که  
راشک در اند و ز را برده اند و او از نهادش بر آمده و  
نزد قاضی شریف رفت و صورت حال برود و غوی  
عرض کرد قاضی گفت به بعد از سه روز نزد من بیای

ستم و زوال خود بکس گوئی ایزد گفت بر دست قاضی  
عیب شهر را که هیچ خطه بنی بود طبع شمسید و در خلوت اند  
بر سبب هیچ طاعت درخت هیچ نامی در و در و شفق  
گفت فاضل او بر سبب است و گفت او هم تبار است  
گفت و بن ایام تنگس بیماری و نیست که معالجی است  
سفر و هیچ آن درخت بود که علی بیماری بودن  
او در درخت ایشان و او در سیدان درخت و نیست  
و اگر کار بود و شفا یافت یا طبع طیب دارد و نیست  
و اگر در طبع سبب در خلوت او را بشناسد و در  
نق حکمت آن را بصفت و معلولت کرد و خدا آید و در  
و در سبب برده تواند و دل او را نرم کند و نیکو بخشن  
از او بر آید و از او بر سبب از صفای رنگه در پای در  
یا نه بود و در سبب از او در و در و در و در و در  
شرح آمدن یکی بر دیگر است، مان گشته به دعوی کرد و  
انوار در و در و در و در و در و در و در و در و در و در

ایچ با این معاهده مکرده ام قاضی از مدعی که رسیده که این  
قد را از کجا بی مدعی گفت در بای فلان درخت صخره  
از شهر تا آن درخت است و نه سنگ است قاضی مدعی را  
گفت برو از آن درخت دو برگ تازیانه چهار ناس از آن  
درخت دو برگ گراهی طلسم و ایشان آنچه حقیقت همین است  
گفت مدعی مطلب را که رفت و منکر شرط نیست  
وقاضی میبایست دیگر برداشت و خود را بی ماری مرغان  
مشغول ساخت و در گذر بای آن سه مملکت که منکر  
مخلقی شده بود و روی بوی کرده گفت آن در بای  
درخت رسیده باشد گفت ثانی هنوز رسیده است  
قاضی گفت اول انکار صفت نمودی و گفتی من هرگز  
نمیده ام پس اگر است میگوئی چه میدانی که آن درخت  
دو است یا نه یک منکر چلی شد و بنایب منفصل  
گشت قاضی بر بنی و مبله میت و و خط و وضعت و  
علام ساخت ما را از انکار با فرار باز گشت و چون

[illegible]

میباشم که مرا خدمت کنند مرا خدمت او باید کرد  
و از نظام و دین هر وی و لایق و لایق می باشد  
در میان آنها و این خدمت سلطان حسین میرزا مسلم  
و دوستی ظاهر شده و اینچنان بود که دو کس و دوستی  
بخواند بیان آوردند و عوسه هر یک آن بود که ستا  
از آن دوست و فاضلی به است بر یکی بدگمانند و گفت  
بر نیز و این دو ستار را به بند خانه عادت بود و است  
و ستار را به است جزای آن سرور و زاده اند و یک  
فرمود تا او را رسم بر است که حکم کرد که دست  
از بخور دست که راست است بعد از غروب و ۹۰  
کاذب افرا کرد و بدگمانی خود را می آورد و او  
رسم و ذکر به بنی این وقت تمام نمود اگر شش  
افزود پس به حقیه مصر و طریقت و خوش طبع بود آن نظام  
و از وی طرفت گفت از تو مستند به رسم باید کرد  
تا بل و اسب کوچی گفت از دامن بوض رسام میروم

گفت غمی که سندی از کسی بود و آن کو سندی  
 انداختند چنانکه بفریب بچشم را بگری آید و چشم را  
 کور شد و بیت آن - بایع است یا به سندی که  
 رباع مامون به سندی که از کسی گفت از آنجا که  
 در تحت فروغن و درم به قیمت یک سید و در مقصد  
 این کو سندی تفکی و تخیلی است که در دم زبان  
 مکرر سید و با مردم خدا کنند و از این با و و  
 در چشم و ذکر بعضی از غرض است و سلطان نه  
 این معجزه استم از خود است و غمی خود را در  
 از بعضی اکابر سستمان می نمودم که مولانا در پیش  
 احمد سر قندس و دانشمند و در رفت بود و در مقصود  
 برات و عطا میگفت و بهر ملا و فضلا بهرات بسیار  
 میرزا حاضر شدند و چند وزیر و عظمی و با ایشان  
 شد و در آن اشیا گفتند و عطا و دوستم انداز  
 چنانکه بهی خود روی در حق دارند و این بر حق و

ایشان در وعظ گفتند اعلاء کلمه حق است و کمال شرف  
 و حرمت بر حق پس ایشان در ایم و وعظ گویند و تعظیم  
 باینکه ندارند قسم دوم آنها آنکه مذکور شد که هر کس که در حق  
 در انداخته است بر حق در سطح زنا و انشای در وعظ گفتند  
 اینده عظام خون و نیای است و طلب جود خود نمائید  
 پس این بلا یقه نیز در ایم و وعظ گویند و هرگز تعظیم نکنند  
 و در واقع من از رسم اول نیستیم که کجی جود وی داشته  
 باشیم بلکه دواهی نفس من بسیار است دور و وعظ گفتند  
 بنده است صالح نیز در ایم و وعظ بر مذهب جان و وعظ  
 یکبار هم پس من گاهی وعظ بگویم و گاهی برای تعظیم  
 میگویم با این سه شنبه است و شنبه من و متناوبین  
 حکایات عجیبه عطیله و جبرین و بنده و این باب است  
 بر دشت فضل است فضل او و در لطیف حکایت  
 چه زار و تعظیمی از غلات و حکایات متعده من نقل کرد  
 که بیست و اندک اینها را در بیرون لای سفید و یا بدین است

حایم و مریش و میافرسد چو راست که مدارا و سوادان  
 لا دست سلطان و مرض و کرمخو و مستند ختمه که  
 استشفات کردن روز نبود سلطان و عالم و مرصا  
 سر جز است. و انبازگان خدمت سان غیب نیست  
 بدر و جهان و مرکب آورد و اندک لغات یکیم سیما  
 و دو بود که او را نه سکه کثرت و مدتی خدمت در  
 و روزی انارشم و حکمت یکم کرد روزی خواهد  
 بر بسم سخنان او را گفت که اندکش به بهرین  
 من است اگر لغات کو سستند انکشت و دل و زبان  
 عزیز خواهد آورد و روز و بگو ابر گفت کو سستند  
 گفت و بدترین اعضاء او بخش من اگر لغات کو سستند  
 گفت و بهر دل و زبان را پیش خواهد آورد و خواهد گفت  
 چگونه است گفت هیچ چیز باز دل و زبان نیست که  
 با که بهتر باشد و هیچ چیز باز دل و زبان نیست که  
 نایک باشد مگر موبدان و نشست حکیم و قاضی است



در این مردم در زمان قیام و رسم و زمان بیهوشی از  
شیر و آن و حتی فصل ببار که مردم چهار بار با آن بخت  
مردود بود و باید ادای همراه قیام و کتاب و کتاب  
و قیام در حکمت از و سخنان میسر سبب که در آن است  
اسب و بد که شب علف بسیار خورده بود و مرغ و  
زیر قیام از دم تا رسم بیاورد و سود از آن صورت  
بغایت منتقل شد قیام برای دفع افعال او سخن در  
سبب از دست و گفت و از آداب محبت از یک چری  
بگوئی گفت که از آداب نیست که در سبب محبت  
این بابا و شاه سوار می شود بود اسب و در آن  
منعت از هر که موجب افعال کرد قیام و سود از آن  
سخن سخن کرد و گفت بدین سخن و کسارت و زلف  
و راست که رسیده بدان مرتبه ای کم سپید است  
و در آن در اطراف حکما و مشا و این مایل بر سپید  
توفیق حکمی را گفت و از دهان توفیق بدی آید گفت از

[illegible]



و نیز آن بوده و از تصرفات مجید و معالجات  
 مجید و از موقوفات و از آنکه آن است که یکی  
 از معارف سر مریض نگشته و شاد و شاد و شاد  
 اندازان و اقربا و از ترسب اسباب تجدد و تفتین  
 او کردند و این نیز فساد و تفسید و از آنکه یکی  
 از طبایع که از گفت از عالج او به او می کرد و  
 مردم مریض به اسبهای نام و بنید و اسبها  
 عسل و دهن میا کردند و قلبی برخواست و برین  
 او آمد و نهی کرت و دیدم سافه شده از او  
 او را گفت او را گفت خون ای بسید حال مریض  
 خود گفت که با سیرم که علامه رجبات شد  
 نه و درخت بهالم عدم بوده است گفت درخت  
 سید سید که معالج او مشغول نمود و اگر مریضات  
 او ظاهر شد و مریض او فرق که دو فیه و الالم  
 هلاک گشته گفته به ملاست بکنیم بعد از آنکه

قطعی استین و باید گفت تا زمانه مبارک اطفال  
 میروند نشسته اند که قطعی برسد تا این آمد و  
 صد و سال باشد و بخت هر دران سسای می می  
 و گفته ای اسسکان آنست که و برده است و  
 سالجود تو دران بنایده است و کوشش بچین نکرد باز  
 گرفت و فرمود تا بدان او را برهنه کردند و ده تا زیاده  
 تا صاعده بر پشت و سینه او زد و خاکه در هر ضرب افش  
 تا زمانه عود از شد پس نشستی گرفت از کس بکست معیض  
 و فیض بر سر و را حاکس کرد اطفال با کف بنظر او را بپسند  
 و سر و نشانی دید و سر و بر او که داد او زنده است  
 قطعی با تیره تا زمانه دیگر برد در ضعیف چشم باز کرد  
 و از رافازنها و قطعی از و بر سسید که به خوانی گفت  
 کردند دم قطعی به احوال شربت بخورد او داد و آنده روز  
 فرست خود در مجلس باز نشست گفت شربت و سسید  
 در و بپیم سسید و دینوزد او داد او را و در دست

قطبی است و نزد قصه سالار مرصع  
دادند طبیبان و سار طرازان گفتند که  
کمر بست و دست قطبی بپوشید و بهر وقت  
اگرش زین خواندند و بپایب صحت او بعد از آن  
مقووط نبضی برسدند گفتند در بدن او در  
شانه و پوزه و باین مازیاها در پیش اعدا  
و است که در دم تا حال و در آن وقت  
در سالار طرازان و در وقت و مطابق  
بهره و جنتی و در وقت هر شکم و در وقت  
عظام از آن حال که کثرت امر و چه خود  
گفت نان بوضوئب با فرود ام طبیب گفت  
ای غلام حلقه و در آن و در وقت چشم  
بار تابو و سر و در چشم و بکنش گفت  
ای مولای من در شکم و در وقت چشم  
بکنش گفت اگر چشمت روشن بودی به نان

[illegible]

توده من کبک به بعد از آن بر دو کان فوزه  
 فروشی رسیده بود و فوزه را می شناسوی دید  
 چهل من فوزه خریدیم و در دم تو هست تمام  
 بطیب در این بختان از او بشتند گفت تو نیز  
 حساب خود کند از نام تو نیز بگویم شش سال  
 به شام رسیده دو سه سالی که بعد از آن  
 من که در وقت کی بودم سالی که بعد از آن  
 بر دو با تو شش سال بعد کبک های که بعد از  
 هر دو چشت که شد و یک ششم که بعد از آن که  
 به رو چشمم باز شد و چون ترا در قبر نهاده بود  
 خاک به بالا می بردند و تو را می شناسی  
 بطیب حادق را از شاه شاه آرد و تو  
 در دهم کرد و گفت که مای شاه را رخا  
 باید بست و او به سده ای حادق بود و این  
 گفت ای بطیب چشمم به شاه در دهم کرد



بای پادشاه را چنان بدی بای که پیشتر  
است گفت آن ناپیست است که خسترا  
هنگام آن تر است پادشاه از معارضه و  
مکتوبه و طبعی آب که آب را بسید و  
است و خلعت و ادب و غیره نزد طبیب رفت  
و گفت که من و دو ارم آن را علاج کن بگوید  
چند روز و ادب گفت چند روز است و چون  
و دیکه طبیب حیران مانده و گفت امر و  
خوردن گفت تا آن و پنج طبیب با حیرت بنظر  
گفت نه در دین بهر و ادیبان مانده و  
بقای عالیان سنا و یاوه گوئی  
نفس نزد طبیب رفت و گفت جزا بر او  
دل سیکرد و غشمان و دلشورانی عظیم  
از آنجست افسردگی تمام بهم عضای من  
کرده و وقت مرگ ناخوش ساخته طبیب بروی نظر

گفت در حقیقت هیچ شری که گوشت بهشت نور است  
 بخوانند که گفت آری روانی من بخوان او حق گوشت  
 بار و بگر بخوان بخواند گفت بر خیز و برو این سخن  
 بودم بر روی دلت یکتا و بر رجب و استقامت  
 و آید و خجسته ای که با عصبی تو میسر است و تو را نه  
 میباشند و چون آنرا پاره کن آوری تغییر تمام  
 و حیل است اکنون بعد از آن برده و پیچیده را دیدم  
 بر که و بگویم من هرگز است و داد و ده می کشید  
 بهب از او پرسیدند گفت از هر دو کان که در میان  
 منم و می دارم و آنرا که بر هر دو می کشد هم ضرب من خود  
 در درگاه می کشم از شرف من رفته است و باقی  
 در هر کان تو نیست و اما از شانه و آب و هر که را  
 نگریم تر جا خور و دست فصولی است و در احکام  
 جمیع میان منی را بر دار که در یکی در محل از دست  
 که انصورت در علی خود دیده بودی گفتند فوجی

بودم و چون به استم برین پایه خود رسیدم ایام  
 نفوذ و مترادف شد ای کم شد یعنی را آوردن که معلوم  
 منتهی بود و اضطراب گرفت و طالع وقت بد کرد و  
 که اگر در آن وقت ملاطفت بود و بعد از تحسین باغ  
 گفت این آتش به نفوذ را خود بخود و دیدم است  
 و هر یک می بیند که گاه در این است و بگوید که گفت و  
 حرم سبزی بیخ قصه نامی است و قصه در عرب  
 تقریر گویند که در ری خاور است و در قصه نام و  
 از قصه از قصه قصه نام قضا به را و در دیده بود  
 و از این شخص حال است و بود که او گفت به دست  
 آن بزرگوار را از این جاریه گرفت و بچشم و در زمان  
 او مشغول بچهارم سر آمد یعنی زمان بود که شش  
 به شاه بیخ خود حرم سبزی کشیده بود و در آن  
 طول شد و از این حال بد گرفت و ابو مشهور طلب کرد  
 و گفت ای ای است و اگر شش به است و اکثر این

است و پشام و غضب عظیم میرانم درین باب است  
بیکر در طالع وقت نذر عین کن و یک ترجمه  
ابو مشور بعد از آنکه طالع وقت گرفته بود و داخل شد  
گوئی برده کرده و گفت که این یک شتر است  
بنا به تعالی ترا گفته بودم و در میان دو دست  
عن جرت کردند و بعضی از چهل در و فستق  
تغیر است و از او گفتم که این شتر را شاه بکار  
گذاشت و آن میان معوض گذاشته بوده است  
پادشاه ابو مشور را گفت که صد در برای  
ده هزار و سیار زوز است و تر و خسرو و برنجی  
بود و کان مهارت و مهارت روزی نزد  
آمد و گفت ای خسرو قاطعی بطلای من رسیده  
و من بسیداران ترمان و هر سال نام و گشتی  
بخطا آورده ام و وزیر گفت ترا و خطره مادر  
گوید آنچه خاطر رسیده گشتی و هر روز

که دفتر خاص منسوب به ششم و شهبانها خواب که به نام  
 عدالت و اقبال و سکین این مردمانی است تا آن فلک  
 و در حدیث طالع من بکنند و بر وزیر حاکمیت در شب و شب روز  
 در آن قصر و در شبها تدوین فراتر شش منسوب است  
 که روی تانده روز بگذشت و شب دهم در آمد اتفاقاً  
 جمعی از دانشمندان برویه خوابگاه و در آن معلوم کردند  
 زود انجام شد در میان قصر که کنند بهلولی جاسوس  
 جاسوس پنجم بود او در خواب شمنان کجاست بودند و آن  
 بر وزیر است سرش از قوت جدا کردند و در آنجای برویه و در  
 سر آن خاص بود آن قصه است بهر نه رشت چون حبس  
 بقصر درآمد و آنحال مشاهده کرد از همه و دانش سخنچران  
 ماند و رو قوت و حیرت بخورند و گفت ما در محمد  
 خاص ماجرایی پس او را در مقبره خاص کسی دفن کرد  
 و در آن محمود نوری روزی در خانه چهار دیویش  
 حکیم بود که از طلب رسید و گفت فلان وقت یکدیگر بکنند

که کسی از چهارده خاندان که بر ممالک اینج است از کدک  
و بیرون می‌آید و به دست اگر فلان حکم توطئه بر سر  
تراشیدن و سلاطین حکم برین ممالک و از بدو می‌آید  
چون از اینست الی و بعد از دست آمدن از این  
و از دنیا گرفت و عاقله تمام در دستش و از هیچ  
عدا از آن جز نیست نوشت و در اینم عیسی و در  
بالش جامه او نهادن الی الی همین عیسی و در  
صلی بر میان مشرق و شمال بود که دستش از  
شکاف بیرون رفت پس کاند حکم را طلبید و  
و کجاست نوشت بود که سلطان اینج است  
از چهارده بیرون نرود و بلکه دیوار را از هر  
که میان مشرق و شمال است شکافش بیرون  
رود و سلاطین بخدا و این حکم گشت حیرت  
مکوفت و بغایت او را معفت شد و در این  
نیز از مردم از خانه نقد بوی را و ندو است

استبانه و خوش اسرتمای خاصه خود بر سر نهاد  
و بعد و منزلت او در رجه عالی رسیده فصل هشتم  
در تشریفات عجب سحران که در جوانهاست سلطان  
کرده اند گویند از خفا و العباس بنکس از او  
حضرت امیرالمومنین هم آنقدر عداوت نه است  
که متوکل باید ظلم و تعدی او بسا و او عقوبت  
از حد گذشت روزی را بعضی از امیران خود گفتند  
چون شب افتاد است بخواب و بیدم دار و همیشه از حضرت  
بیر با عتاب تشریف میکرد که تا زبان نگوید بدو  
است تا زبان حکم ندان از این جواب نه است  
بر این کم این حکما و معارف طلبید و نه است  
از ایشان تشریف است و ایشان در یکدیگر گفتند  
و هر یک بر دیگر است و حاله میگردند و در میان  
و گفتند این حق تشریف است بگویند بر شما از عین  
تو ابرار رسیدگی که اعلم و اجل بود گفت گفتند

[illegible]



در وقت وفات بنما و در وقت سار او و در وقت  
بجهر مملو است از عین سل او که بعد از حشر  
ایضا و بسیار کوه سیاه و تودار این مملو است  
وید که خون بسیار از منی بیشت گفت مال بسیار  
از دست تو خواهد رفت دیگر از انجمن گفت که  
من در خواب دیدم که خون بسیار از منی آر گفت  
مال بسیار بیشت تو خواهد آمدت کرد آن گفت اندر  
از دست تو و در یک خواب دیدم که منی بیشت  
حضرت گفت چون در علم تغییر مال بسیار بیشت  
و تغییر بعضی از فقرات ایشان تو آر گفت که  
آنکه گفت دیدم خون و گفت که منی از دست تو رفت  
آنکه بار دوم آمد گفت دیدم که خون آمد که منی از دست  
تو آمد که تو در خواب گفت که منی از دست تو رفت  
و در خواب دیدم که منی از دست تو رفت  
و در خواب دیدم که منی از دست تو رفت

